گلستان سعدی

با استفاده از نسخهٔ تصحیح شده

محمد علی فروغی ذکاء الملک





گلستان سعدی

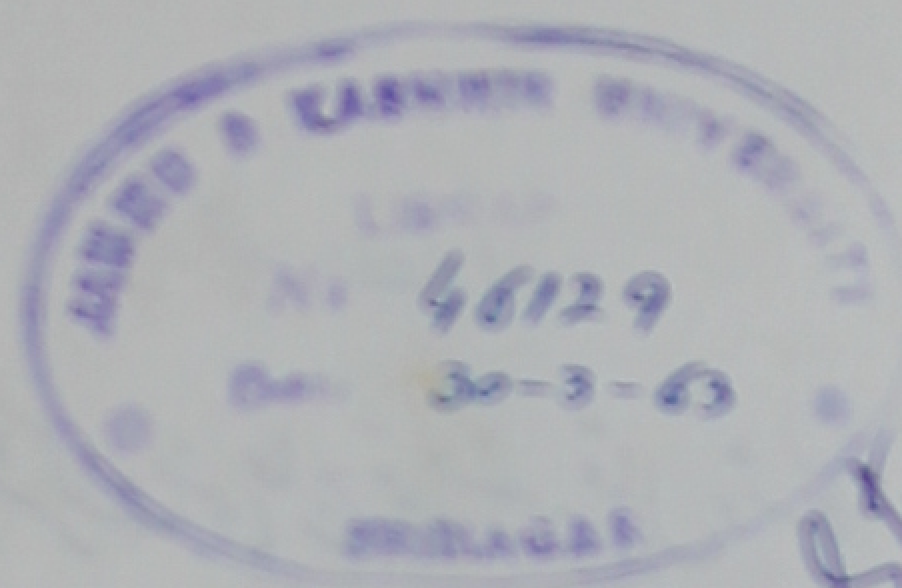
با استفادهٔ از نسخهٔ تصحیح شده

محمّد علی فروغی «ذکاء الملک»

از انتشارات :

شرکت نسبی حاج محمّد حسین اقبال و شرکاء

تهران - ۱۳۴۰



این کتاب در یکهزار نسخه با کاغذ ۷۰ گرمی بسرمایه شرکت نسبی اقبال و شرکاء
در چاپخانه تابش بچاپ رسید

پیشگفتار

کتاب حاضر که پس ازمقابلهٔ نسخ معتبری نظیر نسخهٔ چاپی مرحوم فروغی، نسخه چاپی استاد عبدالعظیم قریب وچند نسخهٔ خطی وچاپی دیگرتهیه وتنظیم شده است ـ باهمهٔ نقص وعیبی که ممکنست درآن وجود داشته باشد ـ بحق میتواند درشمار درستترین و کاملترین نسخ گلستان ـ بزرگترین منبع سرشارنثرفارسی ـ قرار گیرد.

این ادعانیست، ومانمی خواهیم بگوییم چیزجدیدی بخوانندگان عزیز عرضه داشته‌ایم. مراجعه بنسخ مذکور و مطالعهٔ مقدمات مفصل وفاضلانه وتحقیقات مستنداستادانی که دربالاازآنهایاد شد نشان میدهد که این سخن تا چه حد بحقیقت نزدیکست، و ما تنها این افتخار را داریم که بامراجعه بمطمئن‌ترین نسخ ـ که درعین حال نزدیکترین آنها بنثر رسای شیخ اجل، و عاریترین آنها اززلت و انحرافست ـ توانسته‌ایم گلستانی فراهم آوریم که بوی رایحهٔ روانبخش گلهای سعدیرا ـ بدون بیم ازگزندخاروسوسه وتردید ـ بمشام خواننده برساند.

درپایان یادآورمیشویم که چون درتنظیم این کتاب نسخهٔ مرحوم فروغی اصل قرار گرفته است، هرجاباختلافی برخورد شده درپاورقی منعکس گردیده وچون نسخهٔ مزبور خود بامقابلهٔ نسخ متعدد و مورد اعتماد دیگری تنظیم یافته است، بعضی ازعلامات پاورقی آن نسخه مانند: «س» «نسخهٔ کتابخانه سلطنتی» و «پا» «نسخهٔ پاریس» بهمان حال چاپ شد.

ومن الله التوفیق وعلیه التکلان

پیش از خواندن کتاب خطاهای زیر را تصحیح فرمائید

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱	پاورقی	روی خواران را	روزی خواران را
۱	پاورقی	ولی. نه دربستان	نعلبندم ولی نه دربستان
۸	شماره۲ پاورقی	سجن	سخن
۱٤	سطر۲	برطاق فریدون	برطاق ایوان فریدون
۱٥	٤	وآورد گفت	آورد وگفت
»	۱۱	مبرکه نهالی	مبر نهالی
»	»	که پلنگ	شایدکه پلنگ
»	شماره٦ پاورقی	شاید	زائد است
۱٦	۲ پاورقی	اعلمش	اغلمش
۲۲	سطر۱۰	پریشان شد،	پریشان شده
۲۳	۲۰	ازدرآمد	ازدر درآمد
۲۸	شماره۹ پاورقی	چواندوی	چواندروی
۳۸	سطر۱۹	مرنهن	مرتهن
۷٦	شماره۱ پاورقی	بابکار	بانکار
۸٤	شماره۳ پاورقی	جوان	چوآن
۹۱	شماره٦ »	یخته	ریخته
۱۰۸	سطر۳	کرد ولع	گرد ولع
۱۰۸	شماره۹ پاورقی مصراع دوم	بچارگی	بیچارگی
۱۰۹	سطر۱	سخن گفتم	سخن گفتنم
۱۱۲	۳	نتی چند	تنی چند
۱۱٤	۱٥	این مؤذنانند	این مسجد را مؤذنانند
۱۱٦	۱۱	وبای	وباوی
۱۲٦	۱۰	عراب	غراب
۱۳٤	۳	عصوریش	عضوریش
۱۳٦	شماره۳ پاورقی	قدم	قدیم
۱۸٥	شماره۱۱ »	شکم بندودستت	شکم بند دستست و
۱۸۷	۱۱	بلندآوز	بلندآواز

لغات و اصطلاحات مشکل گلستان و معانی آنها

لغت	معنی
اتفاق بیاض افتاد	نوشته شد
ادرار	بخشایش
ارامل	مستمندان
استقصا	کوشش ـ بررسی ـ تحقیق
استیناس	خوگرفتن ـ انس گرفتن
افانین	جمع افنان بمعنی شاخه
اقتصار	اکتفا ـ قناعت
باسق	بلند ـ دراز
بطش	حمله ـ تندی ـ سختگیری
بغی	عناد ـ نافرمانی
بواب	دربان
ترتیل	خوش آوازی ـ تلاوت قرآن با صدای خوش
تشویر	آشوب واضطراب
تطوع	داوطلب شدن ـ فرمانبرداری
تعنت	عیبجوئی ـ آزاررساندن
تلمیذ	شاگرد
تمر	خرما
جلنار	گل انار
جوسق	قصر ـ کوشك
جیران	جمع جار بمعنی همسایه
حصبا	سنگریزه
حطام	ریزه ـ مال دنیا
حمیم	آب گرم
خریف	پاییز
دبیقی	یکنوع پارچهٔ لطیف و گرانبها
دجی	جمع دجیه بمعنی تاریکی
دمیاطی	پارچه ایست منسوب بشهر دمیاط
دوحه	درخت تناور ـ سایبان بزرگ

لغت	معنی
راعی	راهنما ـ شبان
ربیع	بهار
زبیب	مویز ـ انجیر خشك شده
سلسال	آب روان
سنور	گربه
سورت	تندی ـ تیزی
شغب	شور وغوغا ـ فتنه انگیزی
صره	کیسه
صفوت	برگزیده ـ پاکیزه
صولت برد	هیبت سرما
ضریر	کور
طیره	سبکی ـ سبك عقلی
طیش	خفت ـ سبکی ـ خشم
عاکف و معتکف	مقیم ـ گوشه نشین
عصارهٔ نال	شیرهٔ نی
عقد	گردنبند
عمیم	تمام ـ کامل ـ همه ـ همه گیر
عین القطر	چشمهٔ نفت
غراب البین	زاغ و کلاغ که بانگش شوم باشد
غصون	شاخه‌ها
فسحت	گشادگی
فضله ـ فضاله	باقیمانده ـ زیادی
قاع	دشت
قژاگند	لباسی که پهلوانان بتن میکردند
کربت	مشقت ـ حزن
کرو	زورق
کفارت یمین	کفارهٔ قسم
کلس	آهك
گربز	زیرك ـ حیله گر

لآلی	گوهرها ـ درها
لدغه	گزش
لوم لایم	سرزنش ملامتگر
مؤنت	خوراك ـ قوت ـ شدت وثقل
مبیت	خوابگاه
متعند	ستیزکار ـ لجوج
متعود	خوپذیر
متلهف	اندوهگین ـ دریغخوار
مجارا	همقدم شدن ـ اظهارموافقت
مداعبت	شوخی کردن
مرقع	جامه پینه‌دار
مروحه	بادبزن
مزکا	پاك ـ پاکیزه
مسح	پلاس ـ عبا ـ جامهٔضخیم‌ودرشت
مشاهره	اجیرکردن ـ شهریه
مصارعت	کشتی گرفتن
معجب	خیره سر ـ خودسر
معصم	بند دست
معول	استوار ومعتمد ـ پناه
مفاوضه	مذاکره ـ برابروشریك‌قرار دادن
مقامر	قمارباز
مقود	افسار ـ لگام ـ مهار
ملاذ	پناه ـ پناهگاه
ملاعبت	بازی کردن
ممقوت	طرف‌بغض ودشمنی
ناطور	باغبان ـ دشتبان
نعیب	بانگ زاغ وکلاغ
نمل	مورچه
نوال	عطا وبهره
وحل	گل‌ولای ـ منجلاب
ولوج	داخل‌شدن ـ درآمدن درجائی

فهرست مطالب و ابواب گلستان

بسم الله الرحمن الرحیم

منّت خدای را عزّوجلّ که طاعتش موجب قربتست وبشکراندرش مزید نعمت. هر نفسی[1] که فرو میرود ممدّ حیاتست وچون برمیآید، مفرح ذات. پس در هر نفسی دو نعمت موجودست، و برهر نعمتی شکری واجب:

از دست وزبان که برآید | کز عهدهٔ شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکراً و قلیل من عبادی الشکور.

بنده همان به که زتقصیر خویش | عـذر بدرگاه خدای آورد
ورنـه سزاوار خـداوندیش | کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده، و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده. پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد، ووظیفهٔ روزی[2] بخطای منکر نبرد.

ای کریمی که از خزانهٔ غیب | گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کـجا کنی محروم | تو که با دشمن ایـن نظر داری

فرّاش بادصبا را گفته، تا فرش زمرّدی[3] بگسترد و دایهٔ ابر بهاری رافرموده، تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد. درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته، و اطفال شاخ را بقدوم مـوسم ربیع[4] کلاه شکوفه برسر نهاده. عصارهٔ نالی بقدرت اوشهد فایق شده، و تخم خرمائی

۱ـ س : نفس ۲ـ روی خواران را ۳ـ زمردین. ٤ـ ص : موسم نوروز. پا : موسم گل

بتربیتش نخل باسق گشتند . [1]

ابرو باد و مه و خورشید و فلك در کارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سر گشته و فرمانبردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبراست از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمهٔ دورزمان محمد مصطفی صلی‌الله علیه واله وسلم :

شفیع مطاع نبی کریم   قسیم جسیم نسیم [2] وسیم
چه غم دیوار امت راکه دارد [3] چون تو پشتیبان [4]
چه باك ازموج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان

بلغ العلی بکماله ، کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله ، صلوا علیه و آله

هر گاه که یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل وعلا بردارد ، ایزد تعالی دروی نظر نکند. بازش بخواند، باز [5] اعراض کند. بازش بتضرع وزاری بخواند ، حق سبحانه وتعالی فرماید : یا ملائکتی قداستحییتُ من عَبدِی ولیس لَه غیری ، فقد غفرت‌له .دعوتش رااجابت کردم وحاجتش برآوردم که‌ازبسیاری دعا وزاری بنده همی شرم دارم .

کرم بین و لطف خداوندگار   گنه بنده کرده است واو شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیرعبادت معترف که:ماعبدناك حق‌عبادتك

۱ـ نسخهٔ متن ازاینجا ندارد تاصفحه ۸ (درحسن معاشرت وآداب...)
۲ ـ بسیم . ۳ ـ باشد. ٤ ـ یا : پشتی وان . ٥ـ دیگر بار .

وواصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که : ماعرفناك حق معرفتك .

گر کسی وصف او زمن پرسد بیدل از بی نشان چگوید باز

عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی ازصاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بود ودر بحر مکاشفت مستغرق شده. حالی که ازاین معامله[۱] بازآمد، یکی ازدوستان[۲] گفت ازین بستان که بودی مارا چه تحفه کرامت کردی، گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را . چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد ، که دامنم ازدست برفت .

ای مرغ سحر ، عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند
کانرا که خبر شد ، خبری باز نیامد

***

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وزهرچه گفته‌اند وشنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

***

ذکر جمیل سعدی که درافواه عوام افتاده است وصیت سخنش که دربسیط زمین رفته وقصب الجیب[۳] حدیثش که همچون شکر میخورند ورقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر میبرند ، بر کمال فضل وبلاغت او حمل نتوان کرد ، بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان وقایم مقام سلیمان وناصر

۱ـ آنگه که ازاین حالت. ۲ـ اصحاب . محبان. ۳ـس :قصب السبق

اهل ایمان اتابك اعظم ، مظفرالدنیا والدین ، ابوبکربن سعدبن زنگی ظل‌الله تعالی فی‌ارضه رب ارض عنه وارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده وارادت صادق نموده،لاجرم کافهٔ انام ازخواص وعوام بمحبت او گراییده‌اند که الناس علی دین ملوکهم .

زانکه که ترا برمن مسکین نظراست
آثارم از آفتاب مشهور تراست
گرخود همه عیبهابدین بنده‌دراست
هرعیب که سلطان بپسندد ، هنراست

گلی خوشبوی درحمام روزی رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی نا چیز بودم ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد و گرنه من‌همان‌خاکم که هستم

اللهم متع‌المسلمین بطول‌حیاته وضاعف جمیل حسناته وارفع درجة اودائه وولاته ودمرعلی اعدائه وشناته[1] بماتلی‌فی‌القرآن من آیاته.اللهم آمن بلده واحفظ ولده .

لقد سعد الدنیا به دام سعده و ایده المولی بالویه النصر
کذلك ینشأ لینة[2] هو عرقها وحسن نبات الارض من کرم‌البذر

ایزد تعالی وتقدس خطهٔ پاك شیراز رابهیبت حاکمان عادل وهمت عالمان عامل تا زمان قیامت درامان سلامت نگهداراد

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا

۱ـ وشانه ۲ ـ دوحة .

امروز کس نشان ندهد در بسیط خاك
مـانند آستان درت مـأمـن رضا

بر تست پاس خاطر بیچارگان وشکر
برما و بر خدای جهان آفرین جزا

یارب ز بـاد فتنه نگهدار خاك پـارس
چندانکه خـاك را بـود و بـاد را بقا

****

یکشب[1] تأمل ایام گذشته میکردم و برعمر تلف کرده تأسف میخوردم وسنگ‌سراچهٔ دل بالماس آب دیده می‌سفتم واین بیتها مناسب حال خودمیگفتم:

هـر دم از عـمر میرود نفسی ‌ ‌ چون نگه میکنم[2]، نماند بسی

ای که پنجاه رفت و درخوابی ‌ ‌ مگر ایـن پنج روز دریابـی

خجل آنکس که‌رفت‌وکار نساخت ‌ ‌ کوس رحلت زدند وبار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل ‌ ‌ بـاز دارد پیاده را ز سبـیل

هر که آمد عمارتی نو ساخت ‌ ‌ رفت ومنزل بـدیگری پرداخت

وان دیگر پخت همچنین هوسی ‌ ‌ ویـن عمارت بسر نـبرد کسی

یـار نا پـایدار دوست مـدار ‌ ‌ دوستی را نشایـد ایـن غدار

نیك و بد چون همی بباید مرد ‌ ‌ خنك آنکس که گوی نیکی برد

برگ‌عیشی بگورخویش‌فرست ‌ ‌ کس نیارد زپس، زپیش فرست

عـمر بـرفست و آفتاب تموز ‌ ‌ اندکی ماند وخواجه غره هنوز

ای تـهی دست رفتـه در بـازار ‌ ‌ ترسمت پر نیـاوری دستار

هر که مزروع‌خودبخوردبخوید ‌ ‌ وقت خرمنش خـوشه باید چید

---

۱ - یکروز. ۲ - میکنی.

بعد از تأمل این معنی، مصلحت چنان دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفته های پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم   به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود[۱] و در حجره جلیس، برسم قدیم از در در آمد. چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد، جوابش نگفتم وسر از زانوی تعبد بر نگرفتم. رنجیده نگه کرد و گفت:

کنونت که امکان گفتار هست   بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل دررسید   بحکم ضرورت، زبان در کشی

کسی[۲] از متعلقان بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم، که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند. تو نیز اگر توانی، سرخویش گیر وراه مجانبت پیش. گفتا بعزت عظیم وصحبت قدیم که دم بر نیاورم وقدم بر ندارم، مگر آنگه که سخن گفته شود. بعادت[۳] مألوف و طریق معروف[۴] که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل و خلاف راه صوابست و نقص[۵] رای اولوالالباب، ذوالفقار علی در نیام وزبان سعدی در کام.

زبان در دهان ای خردمند[۶] چیست   کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد، چه داند کسی   که جوهر فروشست، یا پیلور
اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست   بوقت مصلحت آن به که درسخن کوشی
دوچیز طیرهٔ عقلست: دم فروبستن   بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

۱ــ بودی. ۲ــ یکی. ۳ــ برعادت. ٤ــ معهود. ٥ــ عکس.
٦ــ دردهان خردمند

فی الجمله زبان ازمکالمهٔ او در کشیدن قوت نداشتم وروی ازمحاورهٔ او گردانیدن مروت ندانستم ، که یار موافق بودو ارادت صادق .

چوجنگ آوری، با کسی برستیز   که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتم[۱] و تفرج کنان بیرون رفتیم، درفصل ربیع که صولت برد آرمیده بود وایام دولت ورد رسیده :

پیراهن برگ بر درختان   چون جامهٔ عید نیکبختان

اول اردی بهشت ماه جلالی   بلبل گوینده بر منابر قضبان

بر گل سرخ ازنم اوفتاده لآلی   همچوعرق برعذارشاهد غضبان

شب را ببوستان بایکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد. موضعی خوش وخرم و درختان در هم ، گفتی که خردهٔ مینا برخاکش ریخته وعقدثریا ازتاکش آویخته :

روضة ماءِ نهر ها سلسال   دوحة سجعِ طیر ها موزون

آن پر ازلاله های رنگارنگ   وین پراز میوه های گوناگون

باد در سایهٔ درختانش   گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بررای نشستن[۲] غالب آمد، دیدمش دامنی گل وریحان وسنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت[۳] شهر کرده . گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقائی و عهد گلستان را وفائی نباشد وحکما گفته‌اند هرچه نپاید، دلبستگی را نشاید . گفتا طریق چیست، گفتم برای نزهت ناظران وفسحت حاضران[٤] کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان[٥] عیش ربیعش را

۱ــ گفتیم. ۲ ــ که رای بازآمدن برنشستن. ۳ــ پا: عزم.
٤ ــ خاطران. ٥ــ روزگار، ایام، آسمان.

بطیش خریف مبدل نکند.

بچه کار آیدت ز گل طبقی   از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز وشش[۱] باشد   وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این[۲] بگفتم، دامن گل بریخت ودردامنم آویخت که: الکریم اذا وعدوفا. فصلی در[۳] همانروز اتفاق بیاض افتاد درحسن معاشرت وآداب محاورت، در لباسی که متکلمانرا بکار آید و مترسلانرا بلاغت بیفزاید. فی الجمله هنوز از گل بستان بقیتی موجود بود، که کتاب گلستان تمام شد - وتمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید دربارگاه شاه جهان پناه سایهٔ کردگار وپرتو لطف پروردگار، ذخر زمان و کهف امان، المؤید من السماءِ، المنصور علی الاعداءِ، عضدالدولة القاهره، سراج الملة الباهره، جمال الانام، مفخر الاسلام. سعدبن الاتابك الاعظم، شاهنشاه المعظم، مولی ملوك العرب والعجم، سلطان البر والبحر، وارث ملك سلیمان، مظفر الدین ابی بکر ابن سعدبن زنگی ادام الله اقبالهما وضاعف جلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما و بکر شمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید.

گر التفات خداوندیش بیاراید   نگار خانهٔ چینی و نقش ار تنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد   ازین سخن، که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش   بنام سعد ابوبکر سعدبن زنگیست

***

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحب دلان متجلی نشود، مگر آنگه که[٤]

۱-روز پنج وشش. ۲-این سجن. ۳-فصلی دو. ٤- مگر آنکه.

متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور، ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت، کهف الفقرا، ملاذ الغربا، مربی الفضلا، محب الاتقیا، افتخار آل فارس، یمین الملک، ملک الخواص [۱]، فخر الدولة والدین، غیاث الاسلام والمسلمین، عمدة الملوک و السلاطین، ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست، ومجموع مکارم اخلاق.

هر کـه در سایـهٔ عنایت اوست گنهش طاعتست و دشمن دوست [۲]

بهر یك از سایر بندگان و[۳] حواشی خدمتی متعین [٤] است که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روادارند، درمعرض خطاب آیند و درمحل عتاب، مگر برین طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر و اداءِ چنین [٥] خدمتی در غیبت اولیتر است که درحضور، که آن بتصنع نزدیك است واین از تکلف دور. [٦]

پشت دوتای فلك راست شد از خرمی

تـا چـو تو فرزنـد زاد مـادر ایـام را

حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین

خـاص کند بندهای مصلحت عـام را

دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست

کز عقبش ذکر خیر زنده کند نـام را

---

۱ ـ بعدازخواص درمتن این کلمه است (باربک) که معلوم نشد چیست و در نسخهٔ پاریس همین کلمه (بالجوداست) ودرنسخ دیگر نیست.

۲ ـ س طاعتش میکنند دشمن ودوست.

۳ ـ بندگان و. ٤ ـ معین. ٥ ـوچنین. ٦ ـ ص: دور باجابت مقرون باد.

وصف ترا گر کنند ور نکنند[1] اهل فضل
حـاجـت مشاطـه نیست روی دلارام را

تقصیرو تقاعدی که درمواظبت خدمت بارگاه خداوندی می‌رود ،بنا بر آنست که طایفه‌ای حکماءِ هندوستان[2] در فضایل بزرجمهر سخن می گفتند. باخر، جزاین عیبش ندانستند که درسخن گفتن بطیی[3] است، یعنی درنگ بسیار میکند ومستمع رابسی منتظر باید بودن تاتقریر سخنی کند. بزرجمهر بشنیدو گفت اندیشه کردن که چه گویم، به‌ازپشیمانی خوردن که چرا گفتم.

سخندان پرورده پیر کهن — بیندیشد، آنگه بگوید سخن
مزن تا توانی[4] بگفتار دم — نکو گوی، گر[5] دیر گوئی چه غم
بیندیش وآنگه برآور نفس — وزان پیش بس کن، که گویند بس
بنطق آدمی بهترست ازدوابّ — دواب از تو به، گر نگوئی صواب

فکیف درنظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر، اگردرسیاقت سخن دلیری کنم، شوخی کرده باشم و بضاعت مُزجاة بحضرت عزیز آورده و شَبَه در[6] جوهریان جوی نیارد[7] و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و منارهٔ بلند بردامن کوه الوند پست نماید.

هر که گردن بدعوی افرازد — خویشتن را بگردن اندازد[8]
سعدی افتاده ایست آزاده — کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وآنـگهی گفتار — پای بست آمده است وپس دیوار

نخل بندی دانم ولی نه‌دربستان وشاهدی فروشم ولیکن نه‌در کنعان[9] لقمان را گفتند حکمت از که آموختی ، گفت از نابینایان[10] که تاجای نه‌بینند،

۱ـ کندور نکند . ۲ ـ از حکماء هند. ۳ـ ص: بطی داشت. س: پر بطی است. ٤ـ بی تأمل. ٥ـ ص: گوی و گر. ٦ـ در بازار ۷ـ نیر زد. ۸ ـ س: دشمن ازهر طرف بدو تازد. ۹ـ ولی . نه در بستان شاهدم من، ولی نه در کنعان ۱۰ـ نابینا آن

پای ننهند. قدم‌الخروج قبل‌الولوج مردیت بیازمای وانگه زن کن[1]

گـر چه شاطر بود خروس بجنگ چه زنـد پیش باز رویین چنگ

گربـه شیر است در گرفتن موش لیك موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند، کلمه‌ای چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوك ماضی رحمهم‌الله دریـن کتـاب درج کردیم و برخی از عمر[2] گرانمایه بر او خرج. [3] موجب تصنیف کتاب این بود وبالله التوفیق.

بماند سالها این نظم و ترتیب زما هرذره خاك افتاده جائی

غرض نقشیست کزما باز ماند که هستی را نمی بینم بقائی

مگر صاحب دلی روزی برحمت[4] کند در کار درویشان دعائی

اِمعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجازسخن مصلحت دید تا بر این روضهٔ غنا و حدیقهٔ علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد. از آن مختصر آمد، تا بملال نینجامد.[5]

باب اول درسیرت پادشاهان باب دوم دراخلاق درویشان

---

۱ ـ دختر منشان بخانه وشیون کن.

۲ ـ وبرخی عمر. ۳ـ بعضی نسخ جمله بعد را ندارد.

٤ ـ یا: از روی رحمت، روزی بخواند. ٥ ـ این عبارت در نسخه متن با قلم خوردگی زیادچنین است: «...مصلحت داندتامرین روضهٔ غنا وحدیقهٔ علیا چون بهشت، بهشت باب اتفاق افتد. از آن مختصر آمدتا بملال نانجامد.» و درنسخه‌های دیگر هم باتبدیل کلمه (علیا) به (غلبا) اقسام دیگر نوشته‌اند چون دریکی از نسخه‌های کتابخانهٔ پاریس بجای (مر) (بر) نوشته شده، بنظر آمد که باید صحیح عبارت این باشد که ما اختیار کرده‌ایم.

باب سوم در فضیلت قناعت — باب چهارم در فواید خاموشی
باب پنجم درعشق وجوانی — باب ششم در ضعف و پیری
باب هفتم درتأثیر تربیت — باب هشتم در آداب صحبت
درین مدت که مارا وقت خوش بود — زهجرت ششصد وپنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم — حوالت با خدا کردیم و رفتیم[1]

۱- گر نیاید بگوش رغبت کس — بر رسولان پیام باشد و بس

باب اول

در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی راشنیدم بکشتن اسیری اشارت کرد. بیچاره در آن حالت[1] نومیدی ملك را دشنام دادن گرفت وسقط گفتن ، که گفته‌اند هر که دست ازجان بشوید ، هرچه دردل دارد بگوید .

وقت ضرورت چو نماند گریز | دست بگیرد سر شمشیر تیز

اذا یئس الانسان طال لسانه | کسنور مغلوب یصول علی‌الکلب

ملك پرسید چه میگوید ، یکی از وزرای نیك محضر گفت ای خداوند همی گوید:[2] والکاظمین‌الغیظ والعافین عن‌الناس. ملك رارحمت‌آمد وازسرخون اودر گذشت[3]. وزیردیگر که ضد او بود ، گفت ابنای جنس مارا نشاید در حضرت پادشاهان[4] جز براستی سخن گفتن. این[5] ملك را دشنام دادوناسزا گفت. ملك روی‌ازین سخن‌درهم‌آورد و گفت‌آن دروغ وی پسندیده‌ترآمدمرازین راست که تو گفتی، که روی‌آن‌درمصلحتی بود،وبنای این برخبثی[6] ،وخردمندان گفته‌انددروغی‌مصلحت‌آمیز به که‌راستی[7] فتنه‌انگیز

---

۱ ـ درحالت . ۲ ـ می گوید . ۳ ـ پا : برخاست . ٤ ـ پادشاه .
٥ ـ او، این مرد . ٦ ـ س : که‌آنرا روی درمصلحتست واین رابروحشت
۷ پا : دروغ مصلحت‌آمیز به از راست

هر که شاه آن کند که او گوید
حیف باشد که جز نکو گوید

برطاق فریدون نبشته بود :

جهان ای برادر نماند بکس
دل اندر جهان آفرین بند وبس

مکن تکیه برملك دنیاو پشت
که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آهنك رفتن کند جان پاك
چه بر تخت مردن، چه برروی خاك

حکایت

یکی از ملوك خراسان محمود سبکتکین را بخواب چنان دید[1] که جملهٔ وجود او ریخته بود و خاك شده ، مگر چشمان او که همچنان در[2] چشم خانه همی گردید و نظر می کرد. سایر حکما از تأویل این[3] فروماندند مگر درویشی که بجای آورد و گفت هنوز نگرانست ، که ملکش باد گرانست

بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند
کز هستیش بروی زمین بر، نشان نماند

وان[4] پیر لاشه را که سپردند زیر گل[5]
خاکش چنان بخورد کز و استخوان نماند

زنده است نام فرخ نوشین روان بخیر
گرچه بسی گذشت که نوشین روان نماند

خیری کن ای فلان وغنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند

۱- بخواب دید . ۲- مگر چشمان که در. ۳ - آن . این خواب .
٤ - این کلمه در نسخهٔ متن تراشیده شده ومعلوم نیست، دراصل چه بوده چنین مینماید که نیز بوده . س: لاشه نیز را . ٥ - خاك .

حکایت ملك زاده‌ای راشنیدم که کوتاه بود وحقیر، ودیگر برادران[۱] بلند وخوب روی . باری پدر بکراهت و استحقار درو نظر می کرد . پسر بفراست واستبصار بجای آورد گفت ای پدر کوتاه خردمند به که[۲] نادان بلند . نه . هرچه بقامت‌مهتر بقیمت بهتر. الشاة نظیفة والفیل جیفه .

اقل جبال الارض طور و انه لا عظم عندالله قدراً و منزلا

آن شنیدی که لاغری دانا گفت باری[۳] بابلهی فربه

اسب تازی و گر ضعیف بود همچنان از طویلهٔ خر به

پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند[۴] و برادران بجان برنجیدند

تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد

هر پیسه گمان‌مبر که نهالی[۵] که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملك را در آن قرب[۶] دشمنی صعب ، روی نمود . چون لشگراز هردوطرف روی[۷] درهم‌آوردند، اول کسی که بمیدان درآمد، این پسر بود . گفت[۸] :

آن نه من باشم که روزجنگ بینی پشت من

آن منم گر در میان خاك و خون بینی سری

کانکه جنگ‌آرد، بخون خویش‌بازی میکند

روز میدان، وآنکه بگریزد، بخون لشگری

این بگفت وبرسپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بینداخت .

۱- برادرانش . ۲- به از . ۳- روزی . ٤- ص : پسندید ، بپسندیدند ۵ -هر بیشه گمان مبر که خالی‌است ٦ شاید یا : نزدیکی .
۷- س : چون دولشگرروی. ۸ - بودو .

چون پیش پدر آمد، زمین خدمت ببوسید و گفت[1] :

ای که شخص منت حقیر نمود تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید روزمیدان ، نه گاوپرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن بسیار[2] بود[3] واینان اندك . جماعتی آهنك گریز کردند ، پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید یا جامهٔ زنان بپوشید[4] . سواران را بگفتن اوتهور زیادت گشت[5] وبیکبار حمله آوردند ، شنیدم که هم در آن روز بردشمن ظفر یافتند . ملك سروچشمش ببوسید ودر کنار گرفت وهرروز[6] نظر بیش کرد ، تاولیعهد خویش کرد . برادران حسد بردند وزهردرطعامش کردند. خواهر[7] ازغرفه بدید، دریچه برهم زد . پسر دریافت ودست ازطعام کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند ، وبی هنران جای ایشان بگیرند .

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ورهمای ازجهان شود معدوم

پدر را از این حال آگهی دادند. برادرانش را بخواند و گوشمالی[8] بواجب بداد. پس هریکی راازاطراف بلاد حصهٔ[9] معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست، که ده[10] درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه دراقلیمی نگنجند .

نیم نانی گرخورد مرد خدا بذل درویشان کند نیمی دگر
ملك اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر

١ـ نسخهٔ متن ازاینجا ندارد تاحکایت سرهنگ زاده‌ای بردر سرای اعلمش (توانگری بهنراست...) . ٢ـبیشمار . ٣ ـ بودند . ٤ ـ تاجامهٔ زنان نپوشید . ٥ـ یا : سواران بگفتن او تهور کردند . ٦ ـ وهرروزش ٧ ـ خواهرش . ٨ ـ گوشمال . ٩ـ حصهٔ مرضی . ١٠ـ دو .

حکایت

طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی بودند ومنفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب ولشگرسلطان مغلوب. بحکم آنکه ملاذی‌منیع[۱] ازقلهٔ کوهی گرفته[۲] بودند وملجأومأوای خود ساخته، مدبران ممالك آن طرف دردفع مضرت ایشان مشاورت همی کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند، مقاومت ممتنع گردد.

درختی که اکنون گرفتست پای — بنیروی شخصی[۳] برآید زجای
وگر همچنان روزگاری هلی — بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن ببیل — چو پرشد، نشاید گذشتن بپیل

سخن براین مقررشد که یکی[٤] بتجسس ایشان بر گماشتند وفرصت نگاه میداشتند، تا وقتی که برسرقومی رانده بودند ومقام[٥] خالی مانده. تنی چند مردان واقعه دیدهٔ جنگ آزموده رابفرستادند تا درشعب جبل پنهان شدند. شبانگاهی[٦] که دزدان باز آمدند سفر کرده وغارت‌آورده ،سلاح از تن بگشادند[۷] ورخت وغنیمت بنهادند. نخستین دشمنی که بر[۸] سر ایشان تاختن‌آورد خواب بود. چندانکه پاسی ازشب در گذشت،

قرص خورشید در سیاهی شد[۹] — یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین بدر جستند ودست یکان یکان بر کتف بستند وبامدادان بدرگاه ملك حاضرآوردند، همه‌رابکشتن اشارت[۱۰] فرمود. اتفاقاً درآن میان جوانی بود میوهٔ عنفوان شبابش نورسیده وسبزهٔ گلستان عذارش

۱ـ معین. ۲ـ بدست‌آورده. ۳ـ مردی. ٤ـ با: وجمعی. ٥ـ بقعه. ٦ـ شبانگاه. ۷ـ سلاح بگشادند ۸ـ در. ۹ـ بود، رفت. ۱۰ـ همه را کشتن.

نودمیده. یکی ازوزرا پای تخت ملك را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز[1] ازباغ زندگانی بر نخورده واز ریعان جوانی تمتع نیافته. توقع بکرم و اخلاق[2] خداوندیست که ببخشیدن خون او بربنده منت نهد. ملك روی از این سخن درهم کشید و موافق رأی بلندش نیامد و[3] گفت:

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست

نسل فساد ایشان منقطع کردن اولیترست وبیخ تبار ایشان بر آوردن، که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن وبچه نگه داشتن کار خردمندان نیست.

ابر اگر آب زندگی بارد | هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرو مایه روزگار مبر | کز نی بوریا شکر نخوری

وزیراین سخن بشنید، طوعا و کرهاً بپسندید و بر حسن رأی ملك آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود،عین حقیقت است، که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی،طبیعت ایشان گرفتی ویکی ازایشان شدی. اما[4] بنده امیدوارست که در صحبت[5] صالحان تربیت پذیرد وخوی خردمندان[6] گیرد که هنوز طفلست وسیرت بغی و عناد[7] در نهاداو متمکن نشده ودرخبرست: کل مولودیولد علی الفطرة فابواه یهودانه و[8] ینصرانه و یمجسانه

بابدان یار گشت همسر لوط[9] | خاندان نبوتش گم شد

۱ـ همچنان. ۲ـ بکرم اخلاق. ۳ـ درهم آورد و. ٤ـ گرفتی اما.
۵ ـ بعشرت. ٦ ـ نیکان. ۷ ـ عناد آن گروه ۸ ـ او.
۹ـ پسر نوح با بدان بنشست.

سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت [1] و مردم شد

این بگفت و طایفه‌ای از ندمای ملك با وی بشفاعت یار شدند تا ملك از سرخون [2] اودر گذشت و گفت بخشیدم [3]، اگر چه مصلحت ندیدم.

دانی که چه گفت زال بارستم گرد؟ دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم بسی که آب [4] سرچشمهٔ خرد چون بیشتر آمد، شتر وبار ببرد

فی الجمله پسر را بناز ونعمت بر آوردند [5] و استادان [6] بتربیت او نصب کردند [7] تا حسن خطاب ورد جواب و آداب خدمت ملوك در آموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت ملك شمه‌ای می گفت که تربیت عاقلان درو اثر کرده است و جهل قدیم ازجبلت او بدر برده. ملك را تبسم آمد و گفت:

عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه باآدمی بزرگ شود

سالی دو برین بر آمد، طایفهٔ اوباش محلت بدو پیوستند وعقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر وهر دوپسرش را بکشت و نعمت بی قیاس برداشت و درمغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد. ملك دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت:

شمشیر نیك ازآهن بد چون کند کسی

ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

---

۱ - پی مردان دوید. ۲ - آزار، خون وآزار. ۳-س: بخشیدمو.
٤ -دیدیم بسی آب ز. ٥ - برآورد. ٦ - واستاد ادب را. ۷- بتربیتش برگماشت.

باران که درلطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید ودر[۱] شوره بوم،خس

زمین شوره سنبل بر نیارد
درو تخم و عمل[۲] ضایع مگردان

نکوئی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت

سرهنگ زاده‌ای را بردرسرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی وفهم وفراستی زایدالوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی درناصیهٔ او پیدا.

بالای سرش ز هوشمندی
می تافت ستارهٔ بلندی

فی‌الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و[۳] معنی داشت و خردمندان گفته‌اند توانگری بهنراست نه بمال وبزرگی بعقل[٤] نه بسال ابنای جنس او برمنصب او حسد بردند وبخیانتی متهم کردند و در کشتن اوسعی بی‌فایده نمودند. دشمن چه زند، چومهربان باشد دوست

ملك پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو[٥] چیست، گفت درسایهٔ دولت خداوندی دام ملکه همگنانرا راضی کردم،مگر حسودرا که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من واقبال ودولت خداوند باد.

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چکنم کاوزخود برنج درست

بمیر تابرهی ای حسود،کاین رنجیست
که ازمشقت آن جزبمرگ نتوان رست

۱-روید،وز. ۲-تخم عمل. ۳- و کمال. ٤- بخردست. ٥- باتو.

شور بختان بـآرزو خـواهند | مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بـروز شپره چشم | چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی،هزارچشم‌چنان | کور ، بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی را از ملوك عجم [1] حکایت کنند که دست تطاول بمال‌رعیت دراز کرده بود وجور و اذیت آغاز کرده،تابجائی که خلق‌ازمکاید [2] فعلش بجهان برفتند واز کربت جورش راه‌غربت گرفتند. چون رعیت کم‌شد، ارتفاع ولایت‌نقصان پذیرفت وخزانه تهی ماند ودشمنان زور آوردند.

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهـد
گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بندهٔ حلقه بگـوش ار ننوازی ، برود
لطف کن لطف، که‌بیگانه [3] شودحلقه بگوش

باری بمجلس‌او در، کتاب شاهنامه همی [4] خواندند، درزوال مملکت [5] ضحاك و عهد فریدون. وزیر ملك را پرسید هیچ‌توان دانستن که فریدون که گنج وملك وحشم نداشت‌چگونه براومملکت مقررشد، گفت‌آنچنانکه شنیدی خلقی بروبتعصب گردآمدند و تقویت کردند وپادشاهی یافت. گفت ای ملك چو [6] گردآمدن خلقی موجب پادشاهیست ، تو مرخلق را پریشان برای چه میکنی. مگرسرپادشاهی کردن نداری؟ [7]

همان به که لشگر بجان پروری | که سلطان بلشگر کند سروری

---

۱ - یکی‌ازملوك‌عرب . ۲ - مکاره . ۳ - آزاد. ٤ - پا: درمجلس اوشهنامه می. ٥ - ملک . ٦ - چون. ۷ - پادشاهی نداری

ملك گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد. گفت پادشه را کرم باید[1]، تابراو گرد آیند ورحمت، تا درپناه دولتش ایمن نشینند وترا این هردو نیست.

نکند جور پیشه سلطانی — که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند — پای دیوار ملك خویش بکند

ملك را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد. روی ازین سخن در هم کشید و بزندانش فرستاد. بسی بر نیامد که بنی عم سلطان بمنازعت خاستند و ملك پدرخواستند. قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شد، برایشان گرد آمدند وتقویت کردند تا ملك از تصرف این بدر رفت وبر آنان مقرر شد.

پادشاهی کوروا دارد ستم بر زیردست
دوستدارش روز سختی دشمن زورآوراست
با رعیت صلح کن، وزجنگ خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکراست

حکایت

پادشاهی باغلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر[2] دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری در نهاد ولرزه بر اندامش اوفتاد چندانکه ملاطفت کردند، آرام نمیگرفت وعیش ملك ازاو منغص بود، چاره ندانستند.[3] حکیمی درآن کشتی بود. ملك را گفت اگر فرمان دهی من اورا بطریقی خامش گردانم، گفت غایت لطف و کرم باشد. بفرمودتا غلام بدریا

۱ - ص: کرم تا. ۲ - هرگز. ۳ - نداشتند هم خوانده میشود.

انداختند. باری چند غوطه خورد، مویش[1] گرفتند وپیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت: چون برآمد، بگوشه‌ای بنشست وقرار یافت، ملك راعجب آمد، پرسید درین چه حکمت بود ، گفت از اول محنت غرقه شدن ناچشیده بود وقدر سلامت کشتی نمی‌دانست .همچنین قدرعافیت کسی‌داند، که بمصیبتی گرفتار آید .

ای‌سیر! ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق‌منست آنکه بنزدیك توزشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعـراف
از دوز خیان پرس که اعراف بهشتست
فرقست میان آنکه یارش دربر، تا[2] آنکه دو چشم انتظارش بردر

حکایت

هرمز را گفتند وزیران پدر راچه خطا دیدی که بندفرمودی، گفت خطائی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من دردل ایشان بی کرانست و برعهد من اعتماد کلی‌ندارند، ترسیدم از بیم گزند خویش آهنگ هلاك من کنند ، پس قول حکما را کاربستم که گفته‌اند:

از آن کز توترسد،بترس‌ای حکیم — وگر باچنو صدبرآئی بجنگ
از آن مـار بر پای راعـی زند ، — که ترسد سرش‌رابکوبدبسنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود — بر آرد بچنگـال چشم پلنگ؟

حکایت

یکی از ملوك عرب رنجوربود درحالت پیری و امید زندگانی[3] قطع کرده، که سواری از درآمد

۱ ـ ص: موش. ۲ ـ با. ۳ ـ اززندگی.

وبشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر آمدند وسپاه ورعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند. ملك نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرانیست، دشمنانم راست (یعنی وارثان مملکت.)

بدین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلم است، از درم فراز آید
امید بسته بر آمد ولی چه فایده، زانك
امید نیست که عمر گذشته باز آید

کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشمم! وداع سر بکنید
ای کف دست وساعد و بازو!
همه توديع يكدگر بكنيد
بر من او فتاده دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی
من نکردم، شما حذر بکنید

حکایت

بر بالین تربت یحیی پیغامبر علیه السلام معتکف بودم درجامع دمشق، که یکی[1] از ملوك عرب که به بی انصافی منسوب بود اتفاقاً بزیارت آمد ونماز ودعا کرد و حاجت خواست.

درویش وغنی بندهٔ این خاك درند
وآنان که غنی ترند، محتاج ترند

آنگه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست وصدق معاملت ایشان خاطری[2] همراه من کنند[3] که از دشمنی صعب اندیشنا کم. گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن، تا از دشمن قوی زحمت نبینی.

ببازوان توانا و قوت سر دست
خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید
که گر زپای در آید، کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت وخیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده
و گر تو می ندهی داد، روز دادی هست

١ ـ دمشق یکی. ٢ ـ همتی. ٣ ـ کنید.

بنی آدم اعضای یکدیگرند | که در آفرینش ز یك گوهرند
چوعضوی بدردآورد روزگار | دگر عضو ها را نماند قرار
توکزمحنت دیگران بی‌غمی | نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب‌الدعوه در بغدادپدیدآمد. حجاج یوسف را خبر کردند. بخواندش و گفت دعای خیری برمن بکن، گفت خدایا جانش بستان. گفت ازبهرخدای این چه دعاست، گفت این دعای خیراست تراو جملهٔ مسلمانان را.

ای زبردست زیر دست‌آزار | گرم تاکی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری | مردنت به که[۱] مردم آزاری

حکایت یکی ازملوك بی‌انصاف پارسائی‌راپرسید از عبادتها کدام فاضل‌ترست، گفت ترا خواب نیم‌روز، تادر آن یك نفس‌خلق را نیازاری .

ظالمی را خفته دیدم نیم روز | گفتم این‌فتنه‌است، خوابش‌برده‌به
وآنکه خوابش‌بهتر‌ازبیداری است | آن چنان بدزندگانی ، مرده به

حکایت یکی از ملوك را شنیدم که شبی درعشرت روز کرده بود ودر پایان مستی همی گفت[۲]:

ما را بجهان خوشتر ازین یك دم نیست
کز نیك و بد[۳] اندیشه واز کس غم نیست

درویشی بسرما برون خفته بودو گفت:[۴]

۱- به ز ۲- میگفت . ۳- ص : بدو ۴- درویشی بردرسرای خفته بود ، گفت.

ای آنکه باقبال تو درعالم نیست گیرم که غمت نیست، غم ماهم نیست؟

ملك راخوش آمد، صره‌ای هزار دینار از روزن برون داشت که دامن بدارای درویش. گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم، ملك رابرحال ضعیف اورقت زیادت شد و خلعتی بر آن مزید کرد وپیشش فرستاد. درویش مر آن نقد وجنس را باندك زمان بخورد وپریشان کرد و بازآمد.

قرار بر[1] کف آزادگان نگیرد مال نه صبر دردل عاشق، نه آب درغربال

درحالتی که ملك را پروای او نبود. حال بگفتند. بهم برآمد وروی ازودرهم کشید وزینجا گفته‌اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت وسورت پادشاهان برحذر باید بودن، که غالب همت ایشان بمعظمات امورمملکت متعلق باشد وتحمل از دحام عوام نکند[2].

حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تانبینی زپیش به‌بیهوده گفتن مبر قدرخویش

گفت این گدای شوخ مبذر را که چندان نعمت بچندین مدت برانداخت برانید[3]، که خزانهٔ بیت المال لقمهٔ [4] مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین.

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد

زود بینی کش بشب روغن نباشد درچراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند، مصلحت آن بینم که چنین کسانرا وجه کفاف بتفاریق مجرا دارند تا درنفقه اسراف نکنند. اما آنچه فرمودی اززجرومنع، مناسب حال ارباب همت نیست یکی رابلطف اومیدوار

---

۱ ـ در. ۲ ـ نکنند. ۳ـ بزنید و. ٤ ـ قبل از لقمه بقلم دیگر (نه) افزوده‌اند .

گردانیدن وباز بنومیدی خسته کردن.

بروی خود درطماع بازنتوان کرد چو بازشد، بدرشتی فراز نتوان کرد

کس نبیند[۱] که تشنگان حجاز بسر[۲] آب شور گرد آیند

هر کجا چشمه‌ای بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی ولشکر بسختی داشتی، لاجرم دشمنی صعب روی نهاد،[۳] همه پشت بدادند:

چو دارند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن بتیغ[۴]

یکی رااز آنان که عذر کردند، بامن دم دوستی بود[۵] ملامت کردم و گفتم دو نست وبی‌سپاس وسفله وناحق‌شناس، که باندك تغیر حال ازمخدوم قدیم بر گردد و حقوق[۶] نعمت سالها[۷] درنوردد. گفت اربکرم معذور داری شاید، که اسبم درین واقعه بی‌جو بود[۸] ونمد زین بگرو. وسلطان که بزر بر سپاهی[۹] بخیلی کند، بااو بجان جوانمردی نتوان کرد.

زربده مرد سپاهی را تاسر بنهد وگرش زر ندهی، سر بنهد در عالم

اذا شبع الکمی یصول بطشاً و خاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت یکی ازوزرا معزول شد وبحلقهٔ درویشان درآمد اثر برکت[۱۰] صحبت ایشان دراو سرایت[۱۱] کرد و

۱ - ندانند. ۲- بلب. ۳ - نمود. ٤ - درحاشیهٔ متن و بعضی نسخ دیگر این شعر هم هست:

چه مردی کند درصف کارزار که دستش تهی باشد و کارزار

۵ - پا : یکی ازا ینان که غدر کردند، بامن دم دوستی میزد. س: یکی از آنان که غدر کردند، بامن دوستی داشت. ٦ - وحق. ۷ - سالیان. ۸ - اسبم بی‌جو. ۹ - باسپاهی ۱۰ - درآمد برکت. ۱۱ - اثر.

جمعیت خاطرش دست داد. ملك بار دیگر براو[1] دل خوش کرد وعمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی بنزد خردمندان بهتر که[2] مشغولی.

آنان که بکنج عافیت بنشستند دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند وزدست زبان[3] حرف گیران رستند

ملك گفتا هر آینه مارا خردمندی کافی باید، که تدبیر مملکت رابشاید گفت ای ملك نشان[4] خردمند کافی جز آن نیست[5] که بچنین کارهاتن ندهد[6]

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد

سیه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تافضلهٔ صیدش می خورم وزشر دشمنان درپناه صولت او[7] زندگانی می کنم گفتندش[8] اکنون که بظل حمایتش درآمدی وبشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت درآرد واز بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان ازبطش اوایمن نیستم.

اگرصد سال گبرآتش فروزد اگر یك دم درواقتد، بسوزد[9]

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید وباشد که سربرود وحکما گفته‌اندازتلون طبع پادشاهان برحذربایدبودن، که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند وآورده‌اند[10] که ظرافت بسیار کردن هنر[11] ندیمانست وعیب حکیمان

تو بر سر قدر خویشتن باش ووقار
بازی و ظرافت بندیمان بگذار

---

۱ ـ پا : باوی . ۲ ـ معزولی به که ۳ ـ دست و زبان .
٤ ـ گفت نشان . ٥ ـ کافی آنست . ٦ ـ درندهد . ۷ ـ صولتش .
۸ ـ گفتند . ۹ ـ س: چواندوی فتد، دردم بسوزد . ۱۰ ـ و گفته‌اند
۱۱ ـ ظرافت بسیارهنر ، ظرافت هنر .

حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندك دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی‌آرم و بارها[۱] دردلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر آن صورت که زندگانی کرده شود، کسی را بر نیك و بد من اطلاع نباشد.

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا براندیشم که بطعنه درقفای من بخندند وسعی[۲] مرا درحق عیال، برعدم مروت حمل کنند و گویند:

مبین آن بی حمیت را که هرگز نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد بسختی

ودرعلم محاسبت چنانکه معلومست، چیزی دانم و گر بجاه شما جهتی معین[۳] شود که موجب جمعیت خاطر باشد، بقیت عمر ازعهدهٔ شکر آن نعمت برون[٤] آمدن نتوانم. گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد: امید[۵] وبیم یعنی امید نان وبیم جان، وخلاف رای خردمندان باشد بدان[٦] امید متعرض این بیم شدن.

کس نیاید بخانهٔ درویش که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش وغصه راضی باش[۷] یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت این مناسب[۸] حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده‌ای که هر که خیانت ورزد پشتش ازحساب بلرزد؟

۱- نمی‌آرم بارها. ۲ - س: وترك سعی. ۳- ص: متعین.
٤- آن برون، آن بدر آمدن. ۵ - امیدست ٦ - ص: بدین.
۷ - شو. ۸ - موافق.

راستی موجب رضای خداست   کس ندیدم که گم شد ازره راست

و حکما گویند چار کس از چار کس بجان برنجند[۱]: حرامی از سلطان، ودزد از پاسبان، وفاسق ازغماز، وروسبی ازمحتسب. وآنرا که حساب پاکست، ازمحاسب[۲] چه باکست.

مکن فراخ روی درعمل، اگر خواهی
که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاك باش ومدار از کس ای برادر باك
زنند جامهٔ نا پاك گاز ران برسنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست، که دیدندش گریزان وبی خویشتن افتان[۳] وخیزان. کسی گفتش چه آفت است که موجب مخافتست[٤] گفتا شنیده‌ام که شتر را بسخره می گیرند. گفت‌ای سفیه، شتررابا توچه مناسب است وترابدو چه مشابهت؟ گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند شترست و گرفتار آیم، کرا غم تخلیص من دارد[٥] تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود[٦]، مار گزیده مرده بود. ترا همچنین فضل است ودیانت وتقوی وامانت، امامتعنتان در کمین‌اند ومدعیان گوشه نشین. اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند ودر معرض خطاب پادشاه افتی،[۷] درآن حالت[۸] مجال مقالت باشد؟ پس مصلحت آن بینم که ملك قناعت راحراست کنی وترك ریاست گوئی.

بدریا در، منافع بی شمارست   وگر خواهی سلامت، بر کنارست

۱ـ س: وحکما گفته‌اند چهار کس ازچهار کس بترسند. ۲ـ محاسبت.
۳ـ گریزان و افتان. ٤ـ ص: مخالفت ٥ـ باشد. ٦ـ از عراق آورند، آورده باشند. ۷ـ آئی. ۸ـ حالت کرا.

رفیق این سخن بشنید وبهم برآمد وروی ازحکایت من درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت،کاین چه عقل و کفایت[1] است وفهم و درایت[2].قول حکما درست آمد که گفته‌اند دوستان بزندان[3] بکارآیند که برسفره، همهٔ دشمنان دوست‌نمایند.

دوست مشمارآنکه در نعمت زند   لاف یـاری و برادر خواندگی
دوست آن‌دانم[4] که گیرددست‌دوست   در پریشان حالی و درمـاندگی

دیدم که متغیرمی شودونصیحت بغرض‌می‌شنود،بنزدیك صاحبدیوان رفتم ، بسابقهٔ معرفتی که درمیان مابود وصورت حالش بیان کردم و اهلیت واستحقاقش بگفتم تابکاری مختصرش نصب کردند. چندی براین‌آمد.لطف طبعش را بدیدند وحسن‌تدبیرش راپسندیدند و کارش[5] ازآن در گذشت و بمرتبتی والاتر ازآن متمکن[6] شد. همچنین نجم سعادتش در ترقی بـود تاباوج ارادت برسید ومقرب حضرت[7]ومشارالیه[8] و معتمد علیه گشت. بر سلامت حالش شادمانی کردمو گفتم:

زکار بسته مندیش ودل شکسته مدار
که‌آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست

الا لا یجارن اخـو[9] البلیه   فللـرحمن الطاف خفیه

منشین ترش از گردش‌ایام که صبر   تلخست ، ولیکن بر شیرین دارد

درآن قربت مراباطایفه‌ای یاران اتفاق سفر افتاد . چون از زیارت مکه بازآمدم، دومنزلم استقبال کرد.ظاهر حالش رادیدم پریشان ودرهیأت درویشان. گفتم‌چه حالتست، گفت‌آن چنانکه تو گفتی طایفه‌ای‌حسدبردند

---

۱ ـ کیاست . ۲ـ فراست. ۳ ـ در زندان . ٤ ـ باشد .
٥ـ بپسندیدندکارش . ٦ـ ممکن . ۷ـ سلطان. ۸ـ ص:مشاورالیه.
۹ ـ لاتحزنن اخا.

و بخیانتم منسوب کردند و ملك دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا[۱] نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند.

نه بینی که پیش خداوند جاه نیایش کنان دست بر بر نهند
اگر روز گارش در آرد زپای همه عالمش پای برسر نهند[۲]

فی‌الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید، ازبند گرانم خلاص کرد[۳] و ملك موروثم خاص. گفتم آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناك وسودمند: یا گنج بر گیری ، یادرطلسم بمیری.

یا زر بهر دودست کند خواجه در کنار
یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازاین بیش درونش[۴] بملامت خراشیدن ونمك‌پاشیدن، بدین‌کلمه اختصار کردیم[۵]:

ندانستی که بینی بند برپای چو در گوش نیامد پند مردم؟
دگر ره‌چون نداری طاقت نیش مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت

تنی‌چند ازروندگان درصحبت[۶] من بودند، ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی را از بزرگان در

---

۱ ــ با : استبصار ۲ ــ دربعضی نسخ قطعه چنین‌است:

بصنع خدا چون کسی او فتاد همه عالمش پای بر سر نهند
چو بینند کاقبال دستش گرفت نیایش کنان دست بر بر نهند

نسخه دیگر: زلطف خدا . ۳ ــ کردند .

۴ ــ بیش درون‌ریش اورا . ریش‌درویش. ۵ـ کردم. ۶ـچند درصحبت.

حق این طایفه حسن ظنی بلیغ[۱] وادراری معین کرده، تا یکی ازینان حرکتی کرد، نه مناسب حال درویشان. ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد.[۲] خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم، آهنگ خدمتش کردم. دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفته‌اند:

در میرو وزیر و سلطان را بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب این گریبانش گیرد، آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال وقوف من[۳] وقوف یافتند باکرام درآوردند و برتر مقامی معین کردند، اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم:

بگذار که بندهٔ کمینم تا درصف بندگان نشینم

گفت: الله الله چه جای این سخن است،

گر بر سرو چشم ما[۴] نشینی بارت[۵] بکشم، که نازنینی

فی الجمله بنشستم واز هر دری سخن پیوستم، تا حدیث زلت یاران در میان آمد و گفتم:[۶]

چه جرم دید خداوند سابق الانعام
که بنده در نظر خویش خوار می‌دارد
خدای راست مسلم بزرگواری وحکم[۷]
که جرم بیند و نان بر قرار می‌دارد

حاکم این سخن را عظیم بپسندید و اسباب[۸] معاش یاران فرمود تا برقاعدهٔ ماضی[۹] مهیادارند ومؤنت ایام تعطیل وفا کنند. شکر نعمت[۱۰] بگفتم

۱- بلیغ بود-داشت. ۲-ص : و بازار اینان کاسدشد ۳- برحال‌من برحالم. ۴- من. ۵- نازت . ۶- آمد، گفتم: ۷- حلم -لطف. ۸- ص: اسباب و. ۹ - تاباز. ۱۰- ص: خدمت.

و زمین خدمت ببوسیدم وعذرجسارت بخواستم و دروقت برون آمدن گفتم:[۱]

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد، ازدیار بعید
روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد
که هیچ کس نزندبردرخت بی بر، سنگ

حکایت

ملك زاده ای گنج فراوان ازپدر میراث یافت دست کرم بر گشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ برسپاه و رعیت بریخت.

نیاساید مشام از طبلهٔ عود — بر آتش نه، که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت، بخشندگی کن — که دانه تا نیفشانی، نروید

یکی ازجلسای[۲] بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوك پیشین مراین نعمت رابسعی اندوخته اند وبرای مصلحتی نهاده. دست ازاین حرکت کوتاه کن که واقعه ها درپیش است ودشمنان ازپس، نباید که وقت حاجت فرومانی.

اگر گنجی کنی برعامیان بخش — رسد هر کدخدائی را برنجی
چرا نستانی از هریك جوی سیم — که گرد آیدتراهروقت[۳] گنجی

ملك روی ازین سخن بهم آورد[٤] ومراورازجرفرمود و گفت مراخداوند تعالی مالك این مملکت گردانیده است تابخورم و ببخشم نه پاسبان[٥] که نگاه دارم.

قارون هلاك شد که چهل خانه گنج[٦] داشت
نوشین روان نمرد که نام نکو گذاشت

---

۱ بخواستم و گفتم. ۲- از جلیسان. ۳-هرروز- که تا گرد آیدت هرروز. ٤-درهم کشید.درهم آورد. ٥- پاسبانم. ٦ - گنج خانه.

حکایت

آورده‌اند که نوشین روان[۱] عادل را درشکار گاهی صید[۲] کباب کردند و نمک نبود، غلامی بروستا رفت[۳] تا نمک آرد. نوشیروان گفت نمک بقیمت بستان، تا رسمی نشود وده[۴] خراب نگردد. گفتند ازین قدرچه خلل آید،[۵] گفت بنیاد ظلم درجهان اول اندکی[۶] بوده است. هر که آمد برو مزیدی کرد ، تا بدین غایت رسید .

اگر زباغ رعیت ملک خورد سیبی — بر آورند غلامان او درخت از بیخ
بپنج بیضه[۷] که سلطان ستم روادارد — زنند لشگریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت

غافلی را[۸] شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزانهٔ سلطان آباد کند، بی‌خبر ازقول حکیمان که گفته‌اند: هر که خدای را عزوجل بیازارد تا دل خلقی بدست آرد، خداوند تعالی همان[۹] خلق را براو گمارد، تا دمار ازروز گارش برآرد .

آتش سوزان نکند با سپند — آنچه کند دود دل دردمند

سرجملهٔ حیوانات گویند که شیرست واذل[۱۰] جانوران خروباتفاق[۱۱] خربابربه که شیر مردم در .

مسکین خر اگر چه بی تمیزست — چون بار همی برد، عزیزست[۱۲]
گاوان و خـران بار بـردار — به ز آدمیـان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل. ملک را[۱۳] ذمائم اخلاق او بقرائن معلوم شد، در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت.

حاصل نشود رضای سلطان — تا خاطر بندگان نجوئی

۱ـ انوشیروان ۲ـ صیدی . ۳ـ دوانیدند. ٤ـ دیه . ٥ـ زاید،خیزد ، پدیدآید. ٦ ـ اندك. ۷ـ به نیم بیضه. ۸ـ وزیری غافل را. ۹ ـ ص: همه‌آن . ۱۰ ـ کمترین. ۱۱ باتفاق خردمندان. ۱۲ـ کشد. ۱۳ـص:ملك‌از،ملك‌ازطرفی،ملك راطرفی- تا آخرملك‌را.

خواهی که خدای بر تو بخشد   با خلق خدای کن نکوئی

آورده‌اند که یکی ازستم دیدگان برسر او بگذشت ودرحال تباه‌او تأمل[1] کرد و گفت :

نه هر که قوت بازوی[2] منصبی دارد
بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فروبردن استخوان درشت[3]
ولی شکم بدرد، چون بگیرد اندر ناف
نماند ستمکار بد روزگار   بماند بر او لعنت پایدار

حکایت

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی برسر صالحی زد. درویش رامجال انتقام نبود، سنگ را نگاه همی داشت تازمانی که ملك را بر آن لشکری[4] خشم آمد ودرچاه کرد درویش اندرآمد وسنگ در[5] سرش کوفت. گفتا تو کیستی ومرا این سنگ چرازدی، گفت من فلانم واین همان سنگست که در فلان تاریخ برسر من زدی. گفت چندین روزگار کجا بودی، گفت ازجاهت[6] اندیشه همی کردم اکنون که در چاهت دیدم،فرصت غنیمت دانستم .

ناسزائی را که بینی بخت یار   عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز   باددان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولادبازو پنجه کرد   ساعد مسکین[7] خودرارنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار   پس بکام دوستان[8] مغزش برآر

۱ـ نظرـ برتباهی حالش نظر ۲ـ بازوی و. ۳ـ درست. ٤ـ بروی.
٥ ـ بر. ٦ـ جهلت . ۷ ـ ص: سیمین. ۸ ـ ص: دشمنان ـ خویشتن.

حکایت

یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن نا کردن اولی.[۱] طایفهٔ حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوائی نیست، مگر زهرهٔ آدمی بچندین صفت موصوف، بفرمود طلب کردن. دهقان پسری یافتند بر آن صورت[۲] که حکیمان گفته بودند. پدرش را و مادرش را بخواند و بنعمت بیکران خشنود گردانیدند[۳] وقاضی فتوی داد[۴] که خون یکی از رعیت ریختن،[۵] سلامت پادشه را رواباشد. جلاد قصد کرد، پسر سر سوی آسمان برآورد[۶] و تبسم کرد. ملك پرسیدش که در این حالت چه جای خندیدنست، گفت نازفرزندان بر پدران و مادران باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون[۷] در سپردند وقاضی بکشتن[۸] فتوی داد وسلطان مصالح خویش اندر هلاك من همی بیند، بجز خدای عزو-جل پناهی نمی‌بینم.

پیش که برآورم ز دستت فریاد　　هم پیش تو از دست تو گر[۹] خواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد وآب در دیده بگردانید، و گفت هلاك من اولی ترست ازخون بی گناهی ریختن. سروچشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بی‌اندازه بخشید و آزاد کرد و گویند هم در آن هفته شفا یافت.

همچنان در فکر آن بیتم که گفت　　پیل بانی بر لب دریای نیل:
«زیر پایت گر بدانی[۱۰] حال مور　　همچو حال تست زیر پای پیل»

۱ـ اولیتر. ۲ ـ صفت ـ بدان صفت. ۳ ـ کرد، گردانید.
۴ـ نیزفتوی نوشت ـ و قاضی نیز. ۵ ـ سلامت نفس. ۶ـص : کرد.
۷ـص: دنیا بخون. ۸ـ بکشتنم. ۹ ـ می. ۱۰ـ ندانی.

یکی از بندگان عمرولیث گریخته بود، کسان در عقبش برفتند و باز آوردند. وزیر را باوی غرضی بود و اشارت[۱] بکشتن فرمود، تاد گر بندگان چنین فعل روا ندارند.[۲] بنده پیش عمرو[۳] سر برزمین نهادو گفت:

هرچه رود برسرم[٤] چون تو پسندی، رواست
بنده چه دعوی کند، حکم خداوند راست

اما بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم، نخواهم که درقیامت بخون من گرفتار آئی. اجازت فرمای تا[٥] وزیر را بکشم، آنکه بقصاص او بفرمای خون مرا ریختن، تا بحق کشته باشی. ملك را خنده گرفت، وزیر را گفت چه مصلحت می‌بینی، گفت‌ای خداوند جهان از بهر خدای این شوخ دیده را بصدقات گور پدر آزاد کن تا مرا در بلائی نیفکند. گناه از من‌است و قول حکما معتبر[٦] که گفته‌اند:

چو کردی با کلوخ انداز پیکار — سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر[۷] روی دشمن — چنین دان[۸] کاندر آماجش نشستی

حکایت

ملك زوزن را خواجه‌ای بود کریم النفس نیك محضر که همگنانرا در مواجهه خدمت کردی[۹] ودر غیبت نکوئی گفتی. اتفاقاً ازو حرکتی در نظر سلطان[۱۰] ناپسند آمد مصادره فرمود وعقوبت کرد و سرهنگان ملك بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن[۱۱] مرتهن، درمدت توکیل اورفق وملاطفت کردندی وزجر ومعاقبت روا نداشتندی.

---

۱ ـ بود اشارت. ۲ـ چنین حرکتی روا ندارند. ۳ ـ ص : عمر.
٤ ـ ص: برسرمن. ٥ ـ تامن. ٦ـقول حکما راکار نبسته‌ام. ۷ـ در.
۸ـحذر کن. ۹ـحرمت داشتی‌ـحرمت کردی. ۱۰ـملك. ۱۱ـ او اورا.

صلح بادشمن اگرخواهی، هر گه که ترا
در قفا عیب کند، در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی، دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملك بود از عهدهٔ بعضی بدرآمد وببقیتی[۱] در زندان بماند. آورده‌اند که یکی ازملوك نواحی در خفیه پیامش فرستاد که ملوك[۲] آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند وبی عزتی کردند. اگر رأی عزیز فلان احسن‌الله خلاصه بجانب ما التفاتی[۳] کند، در رعایت خاطرش[۴] هرچه تمام‌تر سعی کرده شود و اعیان این مملکت بدیدار او مفتخرند[۵] و جواب این حرف رامنتظر. خواجه برین وقوف یافت و از خطر اندیشید ودر حال جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید[۶] برقفای ورق نبشت وروان کرد. یکی ازمتعلقان واقف شد وملك را اعلام کرد که فلان را که حبس فرمودی با ملوك نواحی مراسله دارد. ملك بهم برآمد و کشف این خبر فرمود. قاصد رابگرفتند ورسالت بخواندند، نبشته بود که حسن‌ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست وتشریف قبولی که فرمودند، بنده را امکان‌اجابت[۷] نیست، بحکم آنکه پروردهٔ، نعمت این[۸] خاندانست وباندك مایهٔ تغیر[۹] با نعمت[۱۰] بی‌وفائی نتوان کرد، چنانکه گفته‌اند:[۱۱]

آنرا که بجای تست‌هردم کرمی　　　عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملك را سیرت حق شناسی ازو[۱۲] پسندآمد وخلعت ونعمت بخشید و

۱ــ بجهة بقیتی.　۲ــ ص: که‌ای ملوك.　۳ــ التفات.　۴ــ جانبش
۵ــ مفتقرند.　۶ ــ مختصر که اگر برملاافتد فتنه نباشد.　۷ــ اجابت آن.
۸ــ پرورده این.　۹ــ تغیر خاطر.　۱۰ ــ باولینعمت خود.
۱۱ ــ (چنانکه گفته‌اند) درغالب نسخ نیست.　۱۲ ــ او.

عذر خواست که خطا کردم ترابی جرم و خطا آزردن[1]. گفت ای خداوند بنده درین حالت مر خداوند راخطا نمی بیند. تقدیر خداوند تعالی بود که مراین بنده رامکروهی برسد، پس بدست تواولیتر که سوابق نعمت براین بنده داری وایادی منت[2]، وحکما گفته‌اند:

گر گزندت رسد زخلق، مرنج | که نه راحت رسد ز خلق، نه رنج
از خدادان خلاف دشمن ودوست | کاین[3] دل هر دو درتصرف اوست
گرچه تیراز کمان همی گذرد | از کماندار بیند اهل خرد

حکایت

یکی ازملوك عرب شنیدم[4] که متعلقان را همی گفت[5] مرسوم فلانرا چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران بلهو و لعب مشغول اند و در ادای خدمت متهاون. صاحب دلی بشنید وفریاد و خروش ازنهادش برآمد. پرسیدندش[6] چه دیدی ، گفت مراتب بندگان بدرگاه خداوند تعالی همین مثال دارد.

دوبامدادا گر آید کسی بخدمت شاه | سیم، هر آینه دروی کند بلطف نگاه[7]
مهتری در قبول فرمانست | ترك فرمان ، دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد | سر خدمت بر آستان دارد

حکایت

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح

١- بی گنه بیازردم . ٢- ص : نعمت. ٣- که ٤ - ص : عرب را شنیده‌ام ٥ - س : عرب متعلقان دیوان‌رافرمود - بامقربان همیگفت ٦ - ص: پرسیدش . ٧- درحاشیه متن وبعضی نسخ این بیت‌نیزهست
امید هست پرستندگان مخلص را | که ناامید نگردند ازآستان اله

صاحبدلی براو گذر کرد و گفت:

ماری تو که هر کرا ببینی، بزنی — یا بوم، که هر کجا نشینی بکنی

زورت ار پیش میرود با ما — با خداوند غیب دان نرود

زورمندی مکن براهل زمین — تا دعائی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید[١] و روی از نصیحت او در هم کشید و براو التفات نکرد، تا شبی که آتش[٢] مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت وزبستر نرمش بخاکستر گرم نشاند. اتفاقاً همان شخص براوبگذشت ودیدش که بایاران همی گفت ندانم این آتش از کجا درسرای من افتاد، گفت از[٣] دل درویشان.

حذر کن ز درد درونهای ریش — که ریش درون عاقبت سر کند

بهم بر مکن تا توانی دلی — که آهی جهانی بهم بر کند

برتاج کیخسرو نبشته بود :

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق برسرما برزمین بخواهد رفت
چنانکه‌دست بدست آمده است بما،
بدستهای دگرهمچنین بخواهد رفت

حکایت

یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سیصد و شصت بند[٤] فاخر بدانستی و هرروز بنوعی از آن کشتی گرفتی . مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از

١ـ ص : بخندید . ـ گویند ظالم از گفتار اوبرنجید . ٢ ـ تاشبی آتش .
٣ ـ اردود . ٤ـ فن

شاگردان میلی داشت، سیصد و پنجاه و نه بند [۱] درآموخت، مگریك بند که در تعلیم آن دفع انداختی وتأخیر کردی. فی‌الجمله پسر درقوت و صنعت سرآمد و کسی را درزمان او [۲] باا او امکان مقاومت نبود، تابحدی که پیش ملك آن روزگار گفته بود استاد را فضیلتی که برمن است از روی بزرگیست وحق تربیت، وگرنه بقوت‌ازو کمتر نیستم وبصنعت با اوبرابرم ملك رااین سخن دشخوار [۳] آمد فرمود تامصارعت کنند. مقامی متسع ترتیب کردند [۴] و ارکان دولت واعیان‌حضرت وزور آوران روی زمین حاضرشدند پسرچون پیل مست اندرآمد، بصدمتی که اگر کوه رویین بودی، ازجای بر کندی. استاد دانست که جوان بقوت ازوبرترست، بدان بند غریب که از وی‌نهان داشته بود با او درآویخت. پسر دفع آن ندانست، بهم برآمد استاد بدودست‌اززمینش بالای سربرد و فرو کوفت. غریو از خلق برخاست ملك فرمود استاد را خلعت ونعمت دادن وپسررا زجر وملامت کرد که با پروردهٔ خویش دعوی مقاومت کردی وبسر نبردی. گفت‌ای پادشاه روی زمین، بزورآوری برمن دست‌نیافت، بلکه مرا از علم کشتی دقیقه‌ای مانده بود و همهٔ عمر از من دریغ همی‌داشت، امروز بدان دقیقه برمن غالب آمد گفت ازبهرچنین روزی [۵] که زیرکان گفته‌اند، دوست راچندان‌قوت مده که دشمنی کند، تواند. [۶] نشنیده‌ای [۷] که‌چه گفت آنکه ازپروردهٔ خویش جفادید؟ [۸]

۱-فن‌اورا. ۲- درآنزمان. ۳- دشوار. ٤- کردند:ومقامی منیع ترتیب دادند. ٥-روزی نگه میداشتم. ٦- که‌اگردشمنی‌خواهد بتواند. دریك نسخه سپس این بیت‌آمده است:

هر آن کهتر که بامهترستیزد چنان افتد که هرگز بر نخیزد

۷- ودیگر نشنیدی. ۸ - ص - آنکه‌پروردهٔ خویش‌جفاکرد - گمان میکنم‌چنین‌بوده‌است«آنکه پروردهٔ خویشتن‌جفا کرد»ولی پیروی از بیشتر نسخ کردیم. در یك‌نسخه سپس چنین آمده است: اعلمه الرمایة کل یوم فلما شد ساعده رمانی

یا وفا خود نبود در عالم — یا مگر کس درین[1] زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من — که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشه‌ای[2] نشسته بود، پادشاهی[3] برو بگذشت. درویش از آنجا که فراغ ملك قناعت است سر بر نیاورد و[4] التفات نکرد. سلطان از آنجا که سطوت[5] سلطنت است، برنجید و گفت این طایفهٔ خرقه پوشان امثال[6] حیوان‌اند و اهلیت و آدمیت ندارند. وزیر نزدیکش[7] آمد و گفت‌ای جوانمرد، سلطان روی زمین بر تو گذر کرد، چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی. گفت سلطانرا بگوی توقع خدمت از کسی دار که توقع[8] نعمت از تو دارد و دیگر بدان که ملوك از بهر پاس رعیت‌اند، نه رعیت از[9] بهر طاعت ملوك.

پادشه پاسبان درویش است — گرچه رامش[10] بفر دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست — بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی امروز[11] کامران بینی — دیگری را دل از مجاهده ریش
روز کی چند باش تا بخورد — خاك مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست — چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاك مرده باز کند — ننماید توانگر و[12] درویش

---

۱ ـ یا کسی اندرین. ۲ـ بگوشهٔ صحرائی. ۳ـ ص: بودو پادشاهی.
۴ـ قناعت برو. ۵ـ شوکت. ۶ـ برمثال. ۷ـ نزد درویش ۸ـ تمنای
۹ ـ ص: نه از. ۱۰ـ نعمت. ۱۱ ـ ازبخت. ۱۲ـ نشناسد توانگر از.

ملك را گفت درویش استوار آمد، گفت از من تمنا[1] بکن، گفت آن همی خواهم که دگرباره زحمت من ندهی. گفت مرا پندی بده، گفت:

دریاب کنون که نعمتت هست بدست
کاین دولت وملك میرود دست بدست

حکایت

یکی ازوزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز وشب بخدمت سلطان مشغولم وبخیرش امیدوار وازعقوبتش ترسان. ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای راعزوجل چنین می پرستیدمی که توسلطان را،ازجملهٔ[2] صدیقان بودمی.

گرنه اومید وبیم[3] راحت ورنج
پای درویش بر فلك بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی
همچنان کز ملك، ملك بودی

حکایت

پادشاهی بکشتن بی گناهی فرمان داد. گفت ای ملك بموجب خشمی که ترا برمن است، آزارخود مجوی که این عقوبت برمن بیك نفس بسر آید، وبزه آن برتوجاوید بماند.

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
تلخی وخوشی وزشت وزیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفابرما کرد
در گردن او بماند وبر[4] مابگذشت

ملك رانصیحت او سودمندآمد و از سرخون اوبرخاست[5].

حکایت

وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند وهریکی ازایشان دگرگونه رای همی زدند و ملك همچنین تدبیری اندیشه کرد. بزرجمهر را رای ملك

۱- تمنائی ۲-ص: راجمله . ۳- گرنبودی امید . ٤- از ٥- درگذشت.

اختیار آمد. وزیران در نهانش گفتند رای ملك را چه مزیت دیدی برفکر چندین حکیم، گفت بموجب آنکه انجام کارها معلوم نیست و رای همگان درمشیت است که صواب آید یا خطا، پس موافقت رای ملك اولیترست تا اگر خلاف صواب آید، بعلت متابعت، ازمعاتبت ایمن باشم.

خلاف رای سلطان رای جستن، بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روزرا گوید شبست این بباید گفت آنک[1] ماه وپروین

حکایت شیادی گیسوان بافت، یعنی علویست[2] و باقافلهٔ حجاز بشهری درآمد که از حج همی آیم[3] و قصیده ای پیش ملك برد که من گفته‌ام. نعمت بسیارش فرمود[4] و اکرام کرد تا یکی از ندمای حضرت پادشاه که درآن سال از سفر دریا آمده بود گفت من اورا عیداضحی در بصره دیدم، معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفتا پدرش نصرانی بود در ملطیه، پس‌او شریف چگونه صورت بندد[5] وشعرش رابدیوان انوری دریافتند. ملك فرمودتابزنندش ونفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت. گفت ای خداوند روی زمین[6] یك سخنت دیگر درخدمت[7] بگویم.اگر راست نباشد، بهرعقوبت که فرمائی‌سزاوارم گفت بگو تاآن‌چیست، گفت:

غریبی گرت ماست پیش آورد دوپیمانه آبست ویك چمچه دوغ
اگر راست میخواهی ازمن‌شنو[8] جهان دیده بسیار گوید دروغ

ملك را خنده گرفت و گفت‌ازین راست‌تر سخن تا عمراو بوده‌باشد[9]

۱ـ اینك . ۲ـ که من علویم . ۱ ـ می آید. ۲ ـ نعمتش داد.
۳ـ بدانستند که شریف‌نیست. ۵ـعلوی چون تواند بود. ٦ـص:زمین من. ۷ـس: زمین سخنی دیگر. ۸ـ گر از بنده لغوی شنیدی ،مرنج .
۹ـ تا عمرتو بوده‌است .

نگفته است . فرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند وبخوشی برود .

حکایت[1] یکی از وزرا بزیر دستان رحم کردی و[2] صلاح ایشانرا[3] بخیر توسط نمودی. اتفاقاً بخطاب ملك گرفتار آمد. همگنان درمواجب استخلاص اوسعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند وبزرگان شکر[4] سیرت خویش بافواه بگفتند تا ملك از سرعتاب[5] اودر گذشت. صاحبدلی براین[6] اطلاع یافت و گفت:

تا دل دوستان بدست آری   بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیك خواهان را   هرچه رخت سراست سوخته به
با بد اندیش هم نکوئی کن   دهن سگ بلقمه دوخته به[7]

حکایت یکی ازپسران هارون‌الرشید پیش پدر آمد خشم‌آلود، که فلان سرهنگ زاده مرادشنام مادرداد[8] هارون‌ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد، یکی‌اشاره بکشتن کرد ودیگری بزبان بریدن ودیگری بمصادره[9] ونفی. هارون گفت‌ای پسر کرم آنست که عفو کنی وگر نتوانی، تونیزش دشنام مادر ده، نه‌چندانکه انتقام از حد در گذرد، آنگاه ظلم ازطرف ما[10] باشد ودعوی ازقبل خصم.

نه مرد است آن بنزدیك خردمند   که با پیل دمان پیکار جوید

۱- این حکایت درحاشیه بخط دیگری نوشته شده ودربعضی از نسخ نیز نیست. ۲- برزیر دستان رحمت‌آوردی . ۳- واصلاح همگنانرا . ٤- ذکر. ٥-جرم. ٦- براین‌حال. ۷- دریك نسخه این بیت‌اضافه شده است : دیدهٔ تنگ دشمنان خدای- بسنان اجل‌سپوخته به. ۸ - دشنام داد. ۹- نفی کردن. ۱۰ - تو.

بلی مرد آنکس است ازروی تحقیق　　که چون خشم آیدش، باطل نگوید[۱]

حکایت باطایفهٔ بزرگان بکشتی در نشسته بودم، زورقی پی‌ما غرق‌شد، دوبرادربگردابی درافتادند. یکی ازبزرگان گفت ملاح‌را، که بگیراین هردوانرا که بهریکی پنجاه دینارت دهم. ملاح درآب افتادوتایکی را[۲] برهانید،آن دیگر هلاك شد. گفتم بقیت عمرش نمانده‌بود،ازین سبب در گرفتن[۳] اوتأخیر کرد ودر آن دگرتعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است ودگر[۴] میل‌خاطر برهانیدن این بیشتربود، که وقتی دربیابانی‌مانده بودم ومرابرشتری نشانده[۵] وزدست آن دگر تازیانه‌ای خورده‌ام درطفلی[۶]. گفتم صدق‌الله من‌عمل صالحاً فلنفسه و من اساءَ فعلیها.

تا توانی درون کس مخراش　　کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند بـر آر　　که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر یکی‌خدمت سلطان کردی ودیگر بزور بازونان‌خوردی[۷] باری این[۸] توانگر گفت درویش راکه چرا خدمت[۹] نکنی تااز مشقت‌کار کردن برهی، گفت توچراکار نکنی تا ازمذلت[۱۰] خدمت رهائی‌یابی که خردمندان گفته‌اند نان خود خوردن و نشستن ، به که کمرشمشیر زرین بخدمت[۱۱] بستن.

---

۱ ـ در حاشیه متن ودر بعضی‌نسخ بعدازقطعه این اشعار نیزهست :

یکی را زشت‌خوئی‌داد دشنام　　تحمل کرد و گفت‌ای خوب‌فرجام
بترز آنم که‌خواهی گفتن آنی　　که دانم عیب من‌چون من ندانی

۲ـتایکی. ۳ـص: گفتن. ٤ـ ولیکن. ٥ـ نشاند. ٦ـخورده بودم.
۷ـص: بازوخوردی ـ بسعی بازونان. ۸ـ برادر. ۹ـخدمت پادشاه
۱۰ـ ص:ملامت. ۱۱ ـ پا : کمر بخدمت. کمرزرین ازپی خدمت بمیان.

بدست آهك[1] تفته کردن خمیر — به از دست بر سینه پیش امیر

عمر گرانمایه درین صرف شد — تا چه خورم صیف وچه پوشم شتا

ای شکم خیره، بتائی[2] بساز — تا نکنی پشت بخدمت دو تا

حکایت کسی[3] مژده پیش انوشیروان عادل آورد گفت[4] شنیدم که فلان دشمن ترا خدای عزوجل برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت؟[5]

اگر بمرد عدو، جای شادمانی نیست — که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی حکما بحضرت کسری در[6]، بمصلحتی[7] سخن همی گفتند و بزرگمهر که مهتر ایشان بود، خاموش.[8] گفتندش چرا با مادر این بحث سخن نگوئی، گفت وزیران برمثال اطباانـد و طبیب دارو ندهد، جز سقیم را. پس چو بینم که رای شما برصوابست، مرا برسر آن سخن گفتن حکمت نباشد.

چو کاری بی فضول من بر آید — مرا در وی سخن گفتن نشاید

وگر بینم که نابینا و چاه است — اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت هرون الرشید را چون ملك دیار مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملك مصر دعوی خدائی کرد، نبخشم این مملکت را مگر بخسیس ترین بندگان. سیاهی داشت

۱ـ آهن. ۲ـ بنانی. ۳ـ یکی. ٤ـ آورد که. ٥ ـ خواهد گذاشت. ٦ـ در بارگاه کسری. ٧ـ بمصلحتی در. (نسخه متن هم چنین است وظاهراً درالحاق است) ٨ـ خاموش بود.

نام اوخصیب،[۱] در غایت جهل.ملك[۲] مصر بوی ارزانی داشت و گویند عقل ودرایت او تابجائی بود که طایفه‌ای حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم باران[۳] بی‌وقت آمد وتلف[۴] شد، گفت پشم بایستی کاشتن.

اگر دانش بروزی در فزودی ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادانان چنان روزی رساند که دانااندر آن[۵] عاجز[۶] بماند
بخت و دولت بکار دانی نیست جز بتأیید آسمانی نیست[۷]
کیمیا گر بغصه مرده و رنج ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت

یکی را از[۸] ملوك کنیزکی چینی آوردند. خواست تا درحالت مستی باوی جمع آید، کنیزك ممانعت کرد . ملك در خشم رفت و مراورا بسیاهی بخشید که لب زبرینش ازپرهٔ بینی در گذشته بود وزیرینش بگریبان فروهشته. هیکلی که صخر الجن از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی.

تو گوئی تا قیامت زشت روئی بر و ختمست و بر یوسف نکوئی
چنانکه ظریفان گفته‌اند.[۹]

شخصی نه چنان کریه منظر کز زشتی او خبر توان داد
آنگه بغلی نعوذ بالله مردار بآفتاب مرداد

آورده‌اند که سیه رادر آن مدت نفس طالب بود وشهوت غالب. مهرش بجنبید ومهرش برداشت. بامدادان که ملك کنیزك راجست ونیافت حکایت بگفتند، خشم گرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزك استوار ببندند واز بام

۱ـ خاموش بود ـ خاموش نشسته . ۲ـخصیب ملك . خضیب .
۳ ـبودیم بر کنار نیل . ۴ ـ تباه .
۵ ـ ص: دانایان درآن . شاید دراصل‌چنین بوده. که دانای‌اندر آن. که صددانا ـیکی ۶ـ حیران. ۷ ـ دریك نسخه‌این بیت‌اضافه شده‌است:
کاوفتاده است در جهان بسیار بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
۸ـص: یکی ازملوك عرب را. ۹ـ این‌جمله درنسخ دیگر نیست.

جوسق بقعر خندق در اندازند. یکی ازوزرای نیك محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطائی نیست، که سایر بندگان و خدمتگاران بنوازش خداوندی متعودند. گفت اگر در مفاوضهٔ[1] او شبی تأخیر کردی چه شدی که من اورا افزون از قیمت کنیزك دلداری کردمی گفت ای خداوند روی زمین نشنیده‌ای:[2]

تشنهٔ سوخته درچشمهٔ روشن‌چورسید　　تو مپندار[3] که ازپیل دمان‌اندیشد

ملحد گرسنه درخانهٔ خالی برخوان　　عقل باور نکند کزرمضان اندیشد

ملك رااین‌لطیفه پسندآمد و گفت اکنون سیاه‌ترابخشیدم، کنیزك راچه کنم. گفت کنیزك سیاه را بخش، که نیم خوردهٔ او،هم‌اورا شاید.

هرگز آن را بدوستی مپسند　　که رود جای نا پسندیده

تشنه را دل نخواهد آب زلال　　نیم خورد دهان گندیده[4]

حکایت

اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی، که ملوك پیشین را خزاین وعمر و ملك ولشکر بیش ازین بوده است و ایشانرا چنین فتحی میسر نشده. گفتا بعون خدای عزوجل هر مملکتی راکه گرفتم، رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز بنکوئی نبردم.

بزرگش نخوانند اهل خرد　　که نام بزرگان بزشتی برد[5]

۱ـ ص:مفاوضه و آشتی.　۲ـ نشنیده‌ای که گفته‌اند.　۳ ـ جای آن نیست.　۴ ـاین‌قطعه درحاشیه نسخه متن ودربعضی‌از نسخ‌هست:

دست سلطان دگر کجا بیند　　چون بسر گین دراوفتاد ترنج

نخورد تشنه‌آب از آن کوزه　　که رسیده است بردهان‌سه‌لنج

تشنه را دل کجا بخواهد آب　　کوزه بگذشته بردهان سکنج

۵ ـ این قطعه هم درحاشیهٔ متن وبعضی ازنسخ‌هست :

این همه هیچ است چون می‌بگذرد　　تخت وبخت وامر ونهی وگیرودار

نام نیك رفتگان ضایع مکن　　تا بماند نام نیکت بر قرار

باب دوم

در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان گفت پارسائی را، چگوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته‌اند، گفت برظاهرش عیب نمی‌بینم ودرباطنش غیب نمیدانم:

هر که را جامه پارسا بینی   پارسا دان و نیك مردانگار
ور ندانی که درنهانش[1] چیست   محتسب را درون خانه چکار

حکایت درویشی را دیدم سر برآستان کعبه همی مالید و می گفت[2] یاغفور یارحیم، تودانی که از ظلوم جهول چه آید.[3]

عذر تقصیر خدمت آوردم   که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان ازگناه تو به کنند   عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت. من بنده امیدآورده‌ام نه طاعت، وبدریوزه آمده‌ام‌نه بتجارت. اصنع بی ماانت اهله[4]

۱ــ نهادش. ۲ــ وهمی نالید که. ۳ــدربعضی نسخ این‌عبارت اضافه شده است: که تراشاید. ٤ ــ دربعضی نسخ اضافه شده است: ولا تصنع بی ماانا اهله.

بر در کعبه سائلی دیدم — که همیگفت ومیگرستی خوش
می نگویم که طاعتم بپذیر — قلم عفـو بر[1] گنـاهم کش[2]

حکایت

عبدالقادر گیلانی را رحمة الله علیه دیدند در حرم کعبه روی بر حصبا[3] نهاده همی گفت ای خداوند ببخشای و گر هر آینه مستوجب[4] عقوبتم، در روزقیامتم[5] نابینا برانگیز تا درروی نیکان شرمسار نشوم.

روی بر خاك عجز میگویم — هر سحر گه که باد می آید
ای که هر گزفرامشت نکنم — هیچت از بنده یاد می آید؟

حکایت

دزدی بخانهٔ پارسائی درآمد. چندانکه جست، چیزی نیافت، دلتنگ شد. پارسا خبر شد،[6] گلیمی که برآن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود[7].

شنیدم که مردان راه خدای — دل دشمنان را[8] نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام — که با دوستانت خلافست وجنگ

مودت اهل صفاچه درروی وچه درقفا نه چنان کز پست عیب گیرند و پیشت بیش میرند.[9]

در برابر چو گوسپند سلیم — در قفا همچو گرگ مردم خوار
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

۱ـ ص: در. ۲ـ بعد(قبل) ازقطعه این بیت در بعضی ازنسخ ثبت است:
گر کشی ورجرم بخشی روی وسر بر آستانم
بنده رافرمان نباشد(چه باشد)،هرچه فرمائی بر آنم
۳ـ حصا ٤ ـ وگرمستوجب. ۵ ـ در قیامتم. ٦ـ س: یافت
۷ـ باز نگردد. ۸ـ هم. ۹ ـ با: ودرپیشت میرند.

حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریك رنج وراحت. خواستم تا[۱] مرافقت کنم موافقت نکردند. گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع است، روی از مصاحبت مسکینان تافتن وفایده وبرکت[۲] دریغ داشتن، که من در نفس خویش این قدرت وسرعت می‌شناسم که در خدمت مردان یارشاطر باشم، نه بارخاطر.

ان لم اکن راکب المواشی　　اسعی لکم حامل الغواشی

یکی زان میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنك مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان[۳] برآمد وخود را درسلك صحبت ما منتظم کرد.

چه دانند مردم که درخانه[۴] کیست　　نویسنده داند که در نامه چیست

واز آنجا که سلامت حال درویشان است، گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند.

صورت حال عارفان دلق است　　این قدر بس چو روی در خلق است

درعمل کوش وهرچه خواهی پوش　　تاج بر سر نه و علم بردوش[۵]

در قژا کند مـرد باید بـود　　بر مخنث سلاح جنگ چسود

روزی تا بشب رفته بودیم وشبانگه بپای حصار[۶] خفته که دزد بی توفیق ابریق برداشت که بطهارت میرود[۷] وبغارت میرفت.

پارسا بین که خرقه در بر کـرد　　جامهٔ کعبه را جل خـر کـرد

چندانکه ازنظر درویشان غایب شد، ببرجی بررفت ودرجی بدزدید تا روز روشن شد، آن تاریك[۸] مبلغی راه رفته بود ورفیقان بی گناه خفته.

۱ـ خواستم که . ۲ـ تافتن وفایده . ۳ ـ صالحان . ٤ ـ جامه .

۵ ـ درحاشیه‌متن . (ظاهراً بخط اصل) ودر بعضی ازنسخ این شعر نیز هست :

ترك دنیاوشهوت است وهوس　　پارسائی، نه‌ترك جامه وبس

٦ ـ حصاری . ۷ـمیروم . ۸ـتاریك رای.

بامدادان همه را بقلعه درآوردند وبزدند وبزندان کردند. از آن تاریخ ترك صحبت گفتیم وطریق عزلت گرفتیم والسلامة فی الوحده.

چو از قومی یکی بی دانشی کرد ‌ ‌ نه که را منزلت ماند نه مه را
شنیدستی[1] که گاوی درعلف خوار[2] ‌ ‌ بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس ومنت خدای راعزو جل که ازبرکت درویشان محروم نماندم. گرچه[3] بصورت ازصحبت وحید[4] افتادم، بدین حکایت که گفتی، مستفید گشتم وامثال مرا همهٔ عمراین نصیحت بکار آید.

بیك نا تراشیده در مجلسی ‌ ‌ برنجد دل هوشمندان بسی
اگربرکه ای پر کنندازگلاب ‌ ‌ سگی در وی افتد، کند[5] منجلاب

حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود. چون بطعام بنشستند کمتر ازآن خورد که ارادت او بود وچون بنماز برخاستند بیش ازآن کرد که عادت او، تاظن صلاحیت درحق او[6] زیادت کنند.

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی ‌ ‌ کاین ره که تو میروی بتر کستانست

چون بمقام خویش آمد، سفره خواست تاتناولی کند. پسری صاحب فراست داشت، گفت ای پدر، باری بمجلس سلطان درطعام نخوردی، گفت: درنظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید. گفت نماز راهم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید.

ای هنرها گرفته بر کف دست ‌ ‌ عیبها بر[7] گرفته زیر بغل
تاچه خواهی خریدن ای مغرور ‌ ‌ روز در ماندگی بسیم دغل

۱- نمی بینی. ۲- علفزار. ۳- ص: که‌چه- اگرچه. ٤- جدا. ۵- شود. ٦- ظن صلاح درشأن وی. ۷- را.

حکایت یاد دارم که درایام طفولیت متعبد بودمی [۱] وشب خیز ومولع زهد و پرهیز. شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته [۲] بودم وهمه شب دیده بر هم نبسته [۳] و مصحف عزیز بر کنار [۴] گرفته [۵] و طایفه‌ای گرد ما خفته. پدر را گفتم ازاینان یکی‌سر برنمی دارد که دو گانیی بگزارد. چنان خواب غفلت برده اند که گوئی نخفته‌اند که مرده اند. گفت جان پدر تونیز اگر بخفتی، به ازآن [۶] که درپوستین خلق [۷] افتی.

نبیند مدعی جز خویشتن را   که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند [۸]   نبینی‌هیچ کس عاجز [۹] تراز‌خویش

حکایت یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند ودراوصاف جمیلش مبالغه میکردند. سربرآوردو گفت: من آنم که‌من‌دانم.

کفیت اذی یا من تعد محاسنی   علانیتی هذا [۱۰] ولم‌تدرما بطن [۱۱]

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست
وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست،خلق
تحسین کنند و اوخجل ازپای زشت خویش

حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات [۱۲] او در دیار عرب مذکوربودو کرامات [۱۳] مشهور، بجامع‌دمشق

---

۱ ـ بودم. ۲ ـ پدرنشسته. ۳ ـ دیده نبسته. ٤ ـ در کنار. ۵ ـ نهاده. ٦ ـ ازان به. ۷ ـ مردم. ۸ ـ ببخشد. ۹ ـ مسکین. ۱۰ـمابی. ۱۱ـباطنی. ۱۲ـص:مقاومات. ۱۳ـمذکورو کرامات‌ـ بکرامات.

درآمد و بر کنار بر کهٔ کلاسه طهارت همی‌ساخت. پایش بلغزید و بحوض درافتاد و بمشقت [۱] از آن جایگه خلاص یافت. چون از نماز بپرداختند [۲] یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست، اگر اجازت پرسیدنست. گفت آن چیست؟ گفت یاددارم که شیخ بروی دریای مغرب برفت وقدمش ترنشد [۳] امروز چه حالت بود که درین قامتی آب، ازهلاك چیزی نماند. [٤] شیخ اندرین فکرت [٥] فرورفت و پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت: نشنیده ای که خواجهٔ عالم علیه‌السلام گفت لی مع‌الله وقت لایسعنی‌فیه ملك مقرب ولانبی مرسل و نگفت علی الدوام. وقتی چنین که فرمود، بجبرئیل [٦] و میکائیل نپرداختی ودیگروقت باحفصه وزینب درساختی. مشاهدة الابرار بین‌التجلی والاستتار. می نمایند و می‌ربایند.

دیدار می نمائی و پرهیز مـی کنی بازار خویش و آتش‌ما تیز می کنی
اشاهد من اهوی بغیر وسیلة فلیحقنی شأن اضل طریقا [۷]

حکایت

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند
که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینیم گهی بـر [۸] پشت پای خود نبینیم
اگر درویش در حالی بماندی سر دست از دو عالم بر [۹] فشاندی

۱ـ بمشقت‌بسیار. ۲ـ بپرداخت. ۳ـ برروی دریای مغرب برفتی وقدمت ترنشدی. ٤ ـ نمانده بود. ٥ ـ فکرت زمانی.
٦ ـ وقتی چنین بود که باجبرئیل.

یؤجج ناراً ثم یطفی برشة لذاك ترانی محرقاو غریقا
۷ـ دربعضی این‌بیت نیزهست: ۸ ـ ص : در ـ تا ۹ـ در.

حکایت درجامع بعلبك وقتی کلمه‌ای همی گفتم بطریق وعظ، باجماعتی افسرده دل مرده، ره‌ازعالم‌صورت بعالم معنی نبرده. دیدم که نفسم در نمی گیرد و آتشم درهیزم‌تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری در محلت کوران، ولیکن درمعنی باز بود وسلسلهٔ سخن دراز. درمعانی این آیت که ونحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجائی رسانیده[۱] که گفتم[۲]:

دوست نزدیکتر از من بمن است — واینت مشکل[۳] که من از وی دورم
چکنم، با که توان گفت، که او[٤] — در کنار من و من، مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضالهٔ[٥] قدح دردست، که رونده‌ای بر کنار مجلس گذر کرد ودور آخردرو اثر کرد و نعره‌ای زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدندوخامان[٦] مجلس بجوش. گفتم ای سبحان الله[۷] دوران باخبر درحضور ونزدیکان بی‌بصردور.

فهم سخن چون نکند مستمع — قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار — تا بزند مرد سخنگوی، گوی

حکایت شبی دربیابان مکه ازبی خوابی پای رفتنم نماند سربنهادم[۸] و شتربانرا گفتم دست ازمن بدار.

پای مسکین پیاده چند رود — کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر — لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر، حرم درپیش‌است وحرامی در پس. اگر رفتی‌بردی وگر خفتی، مردی.

۱- رسیده بود. ۲- می گفتم. ۳- وین عجبتر. ٤- دوست - یار. ٥- فضله. ٦- خادمان. ۷- گفتم سبحان‌الله. ۸ - ودل از جان بر کندم.

خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت
شب رحیل، ولی ترك جان بباید گفت

حکایت

پارسائی‌را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت وبهیچ دارو به‌نمیشد. مدتها در آن رنجور [۱] بود و شکر خدای عزوجل علی‌الدوام گفتی [۲]. پرسیدندش که شکرچه میگوئی، گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه‌بمعصیتی.

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز
تا نگوئی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه گنه صادرشد
کو دل [۳] آزرده شد از من، غم آنم باشد

حکایت

درویشی [۴] را ضرورتی پیش آمد، گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید، حاکم فرمود که دستش بدر کنند [۵] صاحب گلیم شفاعت کرد که من اورا بحل کردم، گفتا بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم. گفت آنچه فرمودی راست گفتی، ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد، قطعش لازم نیاید. والفقیر [۶] لایملك، هرچه درویشانراست وقف محتاجانست. حاکم دست ازو بداشت و [۷] ملامت کردن گرفت، که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری. گفت ای خداوند نشنیده‌ای که گویند خانهٔ دوستان بروب ودر دشمنان مکوب؟

۱ـ رنج. ۲ـ همچنان‌میگفت. ۳ـ که‌وی ـ که دل. ۴ـ ص: درویش.
۵ ـ ببرند ـ قطع امیدش فرمود. ۶ـ که الفقیر. ۷ ـ بداشت، پس.

چون بسختی دربمانی[۱]، تن بعجز اندر مده
دشمنانرا پوست بر کن،دوستانرا[۲] پوستین

حکایت

پادشاهی پارسائی را[۳] دید. گفت هیچت، از ما یاد آید[۴]، گفت بلی‌وقتی که خدارا فراموش می کنم.

هرسو دود آنکش[۵] ز بر[۶] خویش براند   وآنرا که بخواند، بدر کس ندواند

حکایت

یکی ازجملهٔ صالحان[۷] بخواب دید پادشاهی را دربهشت و پارسائی در دوزخ. پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن، که[۸] مردم بخلاف این معتقد بودند[۹] ندا آمد که‌این پادشه بارادت درویشان ببهشت‌اندرست، واین پارسا بتقرب پادشاهان دردوزخ.[۱۰]

دلقت بچه‌کارآید و مسحی[۱۱] ومرقع   خود را زعملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه‌برکی[۱۲] داشتنت نیست   درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت

پیاده ای سر وپا برهنه باکاروان حجاز از کوفه بدرآمد وهمراه ماشد ومعلومی نداشت. خرامان همی رفت ومی گفت :

نه باستر برسوارم، نه‌چواشتر زیر بارم[۱۳]   نه خداوند رعیت، نه غلام شهریارم

۱ـ چون فرومانی بسختی. ۲ ـ ص: دشمنانرا. ۳ ص : پادشاهی راپارسائی. ٤ـ می‌آید. ۵ـ آنکس. ٦ـ ز در. ۷ـ از صلحا ۸ـ چه که. ۹ـ همی پنداشتند. ۱۰ـ درنسخه‌ای این شعرآمده است:
نعم الامیر علی باب الفقیر   وبئس‌الفقیر علی باب الامیر
۱۱ـ تسبیح. ۱۲ـ پر کی، تر کی. ۱۳ـ نه باشتری‌سوارم نه‌چوخر بر یر بارم.

غم موجود و پریشانی معدوم ندارم　نفسی می‌زنم آسوده و عمری می گذارم[۱]

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی، بر گرد[۲] که بسختی بمیری. نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت. چون بنخلهٔ محمود[۳] دررسیدیم توانگر رااجل فرارسید. درویش ببالینش فرازآمد و گفت:

ما بسختی بنمردیم[۴] و تو بربختی بمردی.

شخصی همه شب برسر بیمار گریست　چون روز آمد[۵]، بمرد و بیمار بزیست

ای بسا اسب تیز رو که بماند　که خرلنگ[۶] جان بمنزل برد

بس که در خاک تن درستانرا　دفن کردیم[۷] وزخم خورده نمرد

حکایت

عابدی راپادشاهی[۸] طلب کرد.[۹] اندیشید که داروئی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که دارد در حق من، زیادت کند. آورده‌اند که داروی قاتل بخورد و بمرد.

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز　پوست بر پوست بود همچوپیاز

پارسایان روی در مخلوق　پشت بر قبله می کنند نماز

چون بنده خدای خویش خواند　باید که بجز خدا نداند[۱۱]

حکایت

کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بی‌قیاس ببردند. بازرگانان گریه و زاری کردند وخدا و پیمبر شفیع آوردند و[۱] فایده‌نبود.

چو پیروز شد دزد تیره روان　چه غم دارد از گریهٔ کاروان

۱- بسر آرم. ۲- باز گرد - ۳ بنی محمود ٤- نمردیم ٥- چون صبح شد، او. ٦- خرک لنگ ۷- کردند. ۸ - ص : پادشاهی عابدی را. ۹- عابد اندیشید. ۱۰- که درحق من دارد. - مگر اعتقاد پادشاه درحق من. ۱۱- دریك نسخه این بیت اضافه شده است: تازاهد عمرو بکر وزیدی اخلاص طلب مکن که شیدی.

لقمان حکیم اندر آن کاروان بود. یکی گفتش از کاروانیان، مگر اینان را نصیحتی کنی و موعظه‌ای گوئی تا[1] طرفی از مال مادست بدارند، که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود. گفت دریغ کلمهٔ حکمت[2] با ایشان گفتن.

آهنی را کـه موریانه بخورد نتوان برد ازو بصیقل زنگ
بـا سیه دل چسود گـفتن وعظ نرود میخ آهنی[3] در سنگ

همانا که جرم از طرف ماست.

بروزگار سلامت شکستگان دریاب که جبر[4] خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی بده، وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت

چندانکه مرا شیخ اجل ابوالفرج بن[5] جوزی رحمة‌الله علیه ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی، عنفوان[6] شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب. ناچار بخلاف رای مربی قدمی برفتمی و از سماع ومجالست[7] حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی، گفتمی:

قاضی ار با ما نشیند، بر فشاند دست را
محتسب گر می خورد، معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی برسیدم که در[8] میان مطربی دیدم:

گوئی رگ جان می گسلد زخمهٔ ناسازش ناخوش تر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش
گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گهی برلب که خاموش.

نهاج[10] الی صوت الاغانی لطیبها[11] وانـت مغن ان سکت نطیب

۱ـ که. ۲ـ حکمت باشد. ۳ـ آهنین. ٤ـ خیر. ٥ـ ص: ابوالفرج ابن.
٦ـ درسمع من قبول نیامدی وعنفوان. ۷ـ مخالطت. ۸ ـ ودرآن.
۹ـ بدآواز که گفتی انکر الاصوات درشأن اوست بطیبها. ۱۰ـ ص: یهاج.
۱۱ـ ص: لطیفها؛ لطیبه ـ بطیبها.

نبیند کسی در سماعت خوشی   مگر وقت رفتن که دم در کشی

چون در آواز آمد آن بربط سرای   کد خدا را گفتم از بهر خدای

زیبقم در گوش کن تا نشنوم   یا درم بگشای، تا بیرون روم

فی‌الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند مجاهده[1] بروز آوردم .

مؤذن[2] بانگ بی هنگام برداشت   نمی داند که چنداز شب گذشته‌است

درازی شب از مژگان من پرس   که‌یکدم خواب‌درچشمم نگشته‌است

بامدادان بحکم تبرك دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم. یاران ارادت من درحق اوخلاف عادت دیدند و برخفت عقلم حمل کردند.[3] یکی‌زان میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز ، که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی، خرقهٔ[4] مشایخ بچنین مطربی دادن[5] که درهمهٔ عمرش درمی بر کف نبوده است وقراضه‌ای دردف .

مطربی دور ازین خجسته سرای   کس دوبارش ندیده در یك جای

راست‌چون‌بانگش‌ازدهن برخاست   خلق را موی بربدن برخاست

مرغ ایوان ز هول او بپرید   مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی که[6] مرا کرامت این شخص ظاهر شد . گفت مرا[7] بر کیفیت آن واقف[8] نگردانی تامنش هم تقرب کنم‌وبرمطایبتی که کردم استغفار گویم، گفتم بلی[9] بعلت آنکه‌شیخ‌اجلم‌بارها بترك سماع فرموده‌است وموعظهٔ بلیغ گفته ودرسمع قبول من نیامد.امشبم[10]

۱ـ بچندمحنت ـ بصدمحنت . ۲ـص: مأذن. ۳ـ کردند، نهفته بخندیدند .
٤ـ که خرقهٔ ٥ـ دادی . ٦ـ کنی بحکم آنکه . ۷ ـ مرانیز .
۸ـ گردان. ۹ـص. گویم بلی ـ ۱۰ ـ تاامشب که ـ تااین شب که.

طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه[۱] رهبری کرد تابدست این[۲]، توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم.

آواز خوش از کام ودهان ولب شیرین
گر نغمه کند ور نکند، دل بفریبد
ور پردهٔ عشاق وخراسان[۳] وحجاز[۴] است،
از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت

لقمان را گفتند ادب[۵] از که آموختی، گفت ازبی ادبان: هرچه ازایشان درنظرم ناپسند آمد، ازفعل آن[۶] پرهیز کردم.

نگویند از سر بازیچه حرفی — کزان پندی نگیرد صاحب هوش
و گر صد باب حکمت پیش نادان — بخوانند، آیدش بازیچه[۷] در گوش

حکایت

عابدی را حکایت کنند[۸] که شبی ده من طعام بخوردی وتاسحر ختمی درنماز بکردی.[۹] صاحب دلی شنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی، بسیارازین فاضلتر بودی.

اندرون از طعام خالی دار — تا دراو نور معرفت بینی
تهی ازحکمتی، بعلت آن — که پری از طعام تابینی

حکایت

بخشایش الهی گم شده‌ای را درمناهی، چراغ توفیق فراراه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد

۱- بقعه‌ام. ۲- این مطرب. ۳- سپاهان، نهاوند. ۴- عراق.
۵- ص: حکمت. ۶- ازآن. ۷- افسانه. ۸- ص: کنند. ۹- ختمی بکردی - گویند نخفتی وختم قرآن کردی.

بیمن قدم درویشان وصدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحمائد مبدل گشت[1] دست از هوا وهوس کوتاه کرده وزبان طاعنان در حق او همچنان دراز. که بر قاعدهٔ اولست وزهد و طاعتش نا معول.[2]

بعذروتوبه[3] توان رستن[4] ازعذاب خدای ولیك می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جورزبانها نیاورد و شکایت پیش پیرطریقت برد.[5] جوابش داد[6] که شکر این نعمت چگونه گزاری، که بهتر از آنی که[7] پندارندت.

چند گوئی که بد اندیش و حسود عیب جویان من مسکینند
که بخون ریختنم بر خیزند که ببد خواستنم بنشینند
نیك باشی وبدت گوید[8] خلق[9] به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا[10] که حسن ظن همگنان[11] درحق من بکمالست ومن درعین نقصان، روا باشد اندیشه بردن وتیمار خوردن[12]

انی لمستتر من عین جیرانی واللّٰه یعلم اسراری و اعلانی
در بسته بروی خود ز مردم تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سودو[13] عالم الغیب دانای نهان و آشکارا

۱- اخلاق اومبدل شد. ۲-ص: طاعتش معول،وصلاحش بی معول- نامعول.
۳- بعذرتوبه . ٤ -رست. ٥ - بردو گفت از زبان مردم برنجم - دررنجم. ٦ - شیخ گریست وجوابش گفت. ۷- که همی.
۸- ص: گویند- بیند . ۹- بدت پندارند. ۱۰-مرابین. ۱۱ -خلایق.
۱۲- دربعضی از نسخ این شعرهم هست:
اگر آنچه(گر آنها که)میگفتمی کردمی نکو سیرت و پارسا بودمی
۱۳- چه سود.

حکایت

پیش یکی از[1] مشایخ گله کردم که فلان بفساد من[2] گواهی داده‌است، گفتا بصلاحش خجل کن.

تو نیکو روش باش تا بدسگال — بنقص تو گفتن، نیابد مجال

چو آهنگ بر بط بود مستقیم — کی ازدست‌مطرب‌خورد گوشمال

حکایت[3]

یکی را ازمشایخ شام پرسیدندازحقیقت تصوف[4] گفت پیش ازین‌طایفه‌ای درجهان بودند بصورت پریشان و بمعنی جمع، اکنون جماعتی هستند بصورت جمع و بمعنی پریشان.[5]

چو هر ساعت از توبجائی رود دل — بـه تنهائی اندر، صفائی نبینی

ورت جاه و مالست وزرع و تجارت — چو دل باخدایست، خلوت‌نشینی

حکایت

یاددارم که شبی در[6] کاروانی همه شب رفته بودم وسحر در کنار بیشه‌ای‌خفته.شوریده‌ای که در آن سفر همراه مابود، نعره‌ای بر آورد و راه بیابان گرفت و یك نفس آرام نیافت.چون روز شد ، گفتمش آن چه حالت بود، گفت بلبلان را دیدم که بنالش . درآمده بودند ازدرخت و کبکان از کوه و غوکان درآب وبهایم از بیشه. اندیشه کردم کـه مروت نباشد همه در تسبیح ومن بغفلت خفته.[7]

دوش مـرغـی بصبح مـی‌نالید — عقل و صبرم ببرد و طاقت وهوش

---

۱ ـ ازکبار. ۲ ـ درحق من بفساد. ۳ ـ این حکایت درحاشیهٔ نسخه متن است و در بعضی از نسخ هم نیست. ٤ ـ که‌حقیقت تصوف چیست.

۵ـ درجهان پراکنده بودند بصورت وبمعنی جمع،اینساعت بظاهرجمعندو بدل پراکنده(امروزطایفه‌اند بصورت جمع‌و...). ٦ـ که در یاد دارم که با.

۷ ـ ومن خفته.

یکی از دوستان مخلص را مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح گوی[1] و من خاموش

حکایت

وقتی در سفر حجاز طایفه ای[2] جوانان صاحبدل همدم من[3] بودند[4] وهم قدم. وقتها زمزمه ای بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی و عابدی درسبیل[5] منکر حال درویشان بود و بی خبر از درد ایشان، تا[6] برسیدیم بخیل[7] بنی هلال. کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ ازهوا درآورد. اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد وعابد را بینداخت وبرفت. گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد وترا همچنان تفاوت نمی کند.

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری[8]
اشتر بشعر عرب درحالتست وطرب گر ذوق نیست ترا، کژطبع جانوری
وعند هبوب الناشرات علی الحمی تمیل غصون البان لاالحجر[9] الصلد
بذکرش هرچه بینی، درخروش است دلی داند درین معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت

یکی را ازملوک، مدت عمر سپری شد، قایم مقامی نداشت، وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که ازدر شهر اندر آید، تاج شاهی برسروی نهند وتفویض مملکت بدو[10]

۱ــ خوان . ۲ــ باطایفهٔ . ۳ ــ ص: هم دم بودند . ٤ــ همدم بودم . ٥ــ سبیل تقلید . ٦ــ ص :ایشان بود. ۷ــ بحی. ۸ــ درمتن این بیت راتراشیده و کلماتی ازآنرا تغییرداده اند . ۹ــ ص: لا الحجرو. ۱۰ــ بوی ــ تخت وممالك بوی .

کنند. اتفاقاً اول کسی که در آمد، گدائی بود همهٔ عمر[۱] لقمه اندوخته و رقعه[۲] دوخته. ارکان دولت واعیان حضرت[۳] وصیت ملك بجای آوردند وتسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند و مدتی ملك راند، تابعضی امرای دولت گردن[٤] از طاعت او بپیچانیدند[۵] وملوك ازهر طرف بمنازعت خاستن گرفتند و بمقاومت لشکر آراستن.[٦] فی الجمله سپاه ورعیت بهم برآمدند[۷] و برخی طرف بلاد ازقبض[۸] تصرف او بدررفت. درویش ازین واقعه[۹] خسته خاطر همی بود، تایکی ازدوستان قدیمش که درحالت درویشی قرین بود، ازسفری[۱۰] باز آمد و درچنان مرتبه دیدش. گفت منت خدای را عزوجل که گلت از خار برآمد و خار[۱۱] از پای بدر آمد وبخت بلندت رهبری کرد و اقبال و سعات یاوری، تابدین پایه رسیدی. ان مع العسر یسرا.

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده
درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده

گفت ای یارعزیز تعزیتم کن که جای تهنیت نیست، آنکه که تودیدی غم نانی داشتم، وامروز تشویش جهانی.

اگر دنیا نباشد، درد مندیم
وگر باشد، بمهرش پای بندیم
حجابی[۱۲] زین درون[۱۳] آشوب ترنیست
که رنج خاطرست: ار[۱٤] هست وگر نیست

مطلب گر توانگری خواهی — جز قناعت، که دولتیست هنی
گرغنی زر بدامن افشاند — تا نظر در ثواب او نکنی

۱ ـ ص: عمر او. ۲ ـ رقعه بر رقعه. ۳ ـ مملکت. ٤ـ سر
۵ـ به پیچیدند. ٦ـ بمنازعت برخاستندو بمقاومت لشگر آراستند. ۷ـ برآمد.
۸ـ قبضهٔ. ۹ـ واقعات. ۱۰ـ ازسفر. ۱۱ـ خارت. ۱۲ـ بلائی.
۱۳ـ بلائی زین جهان. ١٤ ـ ص: گر.

کز بزرگان شنیده ام بسیار — صبر درویش به، که بذل غنی
اگر بریان کند بهرام گوری — نه چون پای ملخ باشد زموری [۱]

حکایت

ابو هریره رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه آمدی. گفت [۲] یا ابا هریره زرنی غباتزدد حباً. هرروزمیا، تا محبت زیادت شود.

صاحبدلی را گفتند [۳] بدین خوبی که آفتابست، نشنیده‌ایم که کس اورا دوست گرفته‌است وعشق آورده. گفت برای آنکه هرروز می‌توان دید، مگر در زمستان که محجوبست ومحبوب [۴]

بدیدار مردم شدن، عیب نیست — ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی — ملامت نباید شنیدت [۵] ز کس

حکایت

یکی را ازبزرگان بادی مخالف درشکم پیچیدن گرفت وطاقت ضبط آن نداشت و [۶] بی اختیار

۱ـ این حکایت درمتن و در بعضی از نسخ نیست، از نسخهٔ کتابخانه سلطنتی نقل کردیم :

حکایت

یکی رادوستی بود که عمل دیوان کردی، مدتی اتفاق ملاقات نیفتاد. کسی گفت فلانرا دیرشد که ندیدی، گفت من اورا نخواهم که ببینم. قضارا یکی از کسان اوحاضر بود، گفت چه خطا کرده است که‌ملولی ازدیدن‌او، گفت هیچ ملالی نیست، امادوستان دیوانی راوقتی‌توان دید که معزول باشند ومرا راحت خویش در رنج اونباید.

در بزرگی و داروگیر عمل — ز آشنایان فراغتی دارند
روز در ماندگی و معزولی — درد دل پیش دوستان آرند

۲ـ آن‌حضرت‌فرمود. ۳ـوخردمندان گفته‌اند. ٤ـ ازین سبب محبوب.
۵ ـ شنیدن. ٦ ـ پس.

ازو صادر شد. گفت ای دوستان مرا در آنچه[۱] کردم اختیاری نبود و بزهی برمن ننوشتند وراحتی بوجود من[۲] رسید، شماهم بکرم معذوردارید،

شکم زندان باداست ای خردمند / ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد،[۳] فروهل / که باداندرشکم، باراست[٤] بردل
حریف ترشروی[۵] ناسازگار / چوخواهدشدن، دست‌پیشش‌مدار

حکایت

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سردربیابان قدس‌نهادم وبا حیوانات انس گرفتم تاوقتی که اسیر[٦] فرنگ شدم. درخندق طرابلس با جهودانم بکارگل بداشتند. یکی‌ازرؤسای حلب که سابقه‌ای میان ما بود، گذر کرد وبشناخت و گفت‌ای فلان‌این‌چه حالتست، گفتم چگویم:

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت
که از خدای نبودم بآدمی پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت
که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان / به که با بیگانگان در بوستان

برحالت من رحمت‌آورد وبده دینار از قیدم خلاص کرد[۷] وباخود بحلب بردودختری که داشت بنکاح من درآورد، بکابین صد دینار. مدتی بر آمد، بد خوی ستیزه روی نافرمان بود، زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص داشتن

زن بد در سرای مرد نکو / هم درین عالمست دوزخ او

---

۱ ـ دراین چه . ۲ ـ بمن. ۳ ـ ص : بینی ، باشد ، آید .
٤ ـ باریست . ۵ ـ گرانجان . ٦ ـ اسیرقید . ۷ـ برهانید .

زینهار از قرین بد زنهار و قنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت توآن نیستی که پدر من ترا ازفرنگ بازخرید ، گفتم بلی من آنم که بده دینارازقید فرنگم بازخرید[۱] وبصد دینار بدست تو گرفتار کرد .

شنیدم گوسپندی را بزرگی رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد در[۲] حلقش بمالید روان گوسپند از وی بنالید
که ازچنگال گرگم درربودی چودیدم عاقبت خود گرگ بودی[۳]

حکایت

یکی از پادشان عابدی را پرسید که عیالان داشت[٤] اوقات عزیزچگونه می گذرد، گفت همه شب درمناجات وسحر[٥] دردعای حاجات وهمه روز دربند اخراجات. ملك رامضمون اشارت عابد معلوم گشت ، فرمود تاوجه کفاف وی معین دارند وبارعیال ازدل او برخیزد .

ای گرفتار[٦] پای بند عیال دیگرآسودگی[۷] مبندخیال
غم‌فرزند ونان وجامه‌وقوت بازت آرد زسیر درملکوت
همه روز اتفاق می سازم که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می‌بندم چه خورد بامداد فرزندم

حکایت

یکی ازمتعبدان دربیشه زندگانی کردی و برگ درختان‌خوردی. پادشاهی بحکم زیارت بنزدیك

---

۱ ـ برهانید. ۲ ـ بر. ۳ ـ گرگم توبودی. ٤ ـ یکی ازپادشاهان‌عابدیرا که عیال‌داشت وکفاف‌اندك ، پرسید که ٥ـ نسخهٔ متن از اینجا ندارد تا: گر آب چاه‌نصرانی نه‌پاکست. باب‌سوم ـحکایت گدائی هول را . .) ٦ ـ گرفتار و. ۷ ـ آزادگی .

وی رفت و گفت اگر مصلحت بینی، بشهراندر[1] برای تومقامی بسازم که فراغ عبادت ازین به دست دهد ودیگرانهم ببرکت انفاس شما مستفید گردند و بصلاح[2] اعمال شما اقتدا کنند. زاهد را این سخن قبول نیامد و روی برتافت. یکی ازوزیران گفتش پاس خاطرملك را، رواباشد که چند روزی بشهراندرآئی و کیفیت مکان[3] معلوم کنی. پس اگرصفای وقت عزیزان راازصحبت اغیار کدورتی باشد، اختیارباقیست. آورده‌اند که عابد بشهراندر آمد وبستان سرای خاص ملك رابدوپرداختند. مقامی دلگشای روان آسای

گل سرخش چو عارض خوبان　　سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز　　شیر[4] نا خورده طفل دایه هنوز[5]

و افانین علیها جلنار　　علقت با لشجر الاخضر نار

ملك درحال کنیز کی خوبروی پیش[6] فرستاد.

ازین مه پاره‌ای، عابد فریبی　　ملایك صورتی، طاوس زیبی
که بعدازدیدنش صورت نبندد　　وجود پارسایانرا شکیبی

همچنین درعقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال[7]:

هلك الناس حوله عطشاً　　و هو ساق یری ولا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر　　همچنان کز فرات مستسقی

عابد طعامهای[8] لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن، و از فواکه ومشموم وحلاوات[9] تمتع یافتن ودر جمال غلام و کنیزك نظر کردن، وخردمندان گفته‌اند زلف خوبان زنجیرپای عقلست ودام مرغ زیرك

۱ـ از. ۲ـ صالح. ۳ـ حال. ۴ـ سیر. ۵ـ طفل ناخورده شیر دایه هنوز. ۶ـ پیشش. ۷ـ دربعضی از نسخ افروده شده: که زوردست جمال اوپنجه تقوی شکسته ودست قوت صاحبدلان بر کتف بسته. ۸ـ ازطعمه‌های. ۹ـ حلاوت.

درسرکار تو کردم دل ودین باهمه دانش
مرغ زیرك بحقیقت منم امروز و،تودامی

فی‌الجمله دولت وقت مجموع بروز زوال[1] آمد،چنانکه شاعر گوید:

هر که هست ازفقیه وپیرومرید　　وز زبان‌آوران پاك نفس
چون بدنیای دون فرود آید　　بعسل در بماند پای مگس

بار دیگر ملك بدیدن اورغبت کرد. عابد را دید از هیأت نخستین بگردیده وسرخ وسپید برآمده وفربه شده وبربالش دیبا تکیه زده وغلام پری پیکر بمروحهٔ[2] طاوسی بالای سر ایستاده. برسلامت حالش شادمانی کرد واز هر دری سخن گفتند، تاملك بانجام سخن گفت چنین که من این هردوطایفه رادوست دارم، درجهان کس[3] ندارد، یکی علما ودیگرزهاد را. وزیرفیلسوف جهاندیدهٔ حاذق[4] که با او بود گفت ای خداوند،شرط دوستی آنست که باهر دوطایفه نکوئی کنی.عالمانرا زربده تادیگربخوانند وزاهدانرا چیزی مده تا زاهد بمانند.

خاتون خوبصورت پاکیزه روی را　　نقش ونگار وخاتم پیروزه گومباش
درویش‌نیك سیرت پاکیزه‌خوی[5] را　　نان رباط و لقمهٔ دریوزه گومباش
تا مرا هست و دیگرم باید　　گر نخوانند زاهدم، شاید[6]

۱-بزوال .- مجموع اوبزوال. ۲- بامروحهٔ . ۳- کس دوست.
٤-صادق . ٥-فرخنده رأی . ٦-س : بجای‌این‌اشعارابیات‌ذیل رادارد .

نه زاهد رادرم باید نه دینار　　چو بستد،زاهد دیگر بدست‌آر
آنرا که سیرتی خوش وسریست باخدای
بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهد است
وانگشت خوبروی وبناگوش دلفریب
بی گوشوار و خاتم پیروزه شاهد است
ودوبیت اخیردربعضی ازنسخ درآخرحکایت بعد نوشته شده .

حکایت مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر این حالت بمراد من بر آید، چندین درم دهم زاهدانرا. چون حاجتش بر آمد وتشویش خاطرش برفت، وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد. یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد[۱] تا صرف[۲] کند بر زاهدان. گویند غلامی عاقل هشیار بود، همه روز بگردید وشبانگه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملك بنهاد و گفت زاهدانرا چندانکه گردیدم نیافتم. گفت این چه حکایتست. آنچه من دانم، درین ملك چهارصد زاهدست. گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست نمیستاندو آنکه می‌ستاند زاهدنیست. ملك بخندید وندیمانرا گفت چندانکه مرا درحق خداپرستان ارادتست واقرار، امراین شوخ دیده راعداوتست وانکاروحق بجانب اوست.

زاهد که درم گرفت و دینار زاهد تر ازو یکی بدست آر

حکایت یکی را از علمای راسخ پرسیدند چگوئی در نان وقف، گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر میستاند[۳] حلالست واگر جمع از بهر نان می‌نشنید[٤]، حرام.

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند صاحبدلان، نه کنج عبادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی در آمد که صاحب آن بقعه[٥] کریم النفس بود. طایفهٔ اهل فضل وبلاغت درصحبت اوهر یکی بذله ولطیفه[٦] همی گفتند. درویش راه بیابان[۷] کرده بودومانده وچیزی

۱- کیسه‌ای داد پردرم. ۲- تفرقه. ۳- می‌ستاند (می‌ستانند)
٤- می‌نشیند. ٥ - بقعه مردی. ٦ لطیفه‌ای چنانکه رسم ظریفان باشد.
۷ - بیابان طی - پیموده و کوفته.

نخورده.[۱] یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت تراهم چیزی بباید گفت[۲]، گفت مرا چون دیگران فضل وادبی نیست[۳] وچیزی نخوانده‌ام، بیك بیت از من قناعت کنید[۴].همگنان برغبت گفتند بگوی، گفت:

من گرسنه، دربرابرم سفرهٔ نان همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند وسفره پیش آوردند.[۵] صاحب دعوت گفت ای یار، زمانی توقف کن که پرستارانم کوفتهٔ بریان میسازند.درویش سر بر آورد و[۶] گفت:

کوفته برسفرهٔ[۷] من گو مباش گرسنه[۸] را نان تهی کوفته است

حکایت

مریدی گفت پیر را چکنم کز خلایق برنج اندرم، ازبس که بزیارت من همی آیند واوقات مرا از تردد ایشان تشویش می باشد. گفت هرچه درویشانند ، مرایشانرا وامی بده وآنچه توانگرانند،ازایشان چیزی بخواه که دیگریکی[۹] گرد تو نگردند.

گر گدا پیشرو لشگر اسلام بود کافر ازبیم توقع برودتا درچین[۱۰]

حکایت

فقیهی پدر[۱۱] را گفت هیچ ازین سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثری[۱۲] نمی کند ، بحکم آنکه[۱۳] نمی بینم مرایشانرا فعلی[۱۴] موافق گفتار

ترك دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد وبس هرچه گوید،نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند نه بگوید بخلق وخود نکند

اتأمرون الناس بالبر و تنسون انفسکم؟

---

۱ ـ نخورده بود . ۲ ـ سخنی باید گفت . ۳ ـ بلاغتی . ۴ـ اگر بیك بیت ازمن قناعت کنید، بگویم. ۵ـ یاران بخندید وظرافتش بپسندیدند و سفره بکشیدند. ۶ ـ بخندیدو . ۷ ـ در سفرهٔ ما . ۸ـ کوفته . ۹ ـ دیگر. ۱۰ ـ روم . ۱۱ ـ پسر. ۱۲ ـ درتواثر. ۱۳ ـ گفت بعلت آنکه. ۱۴ ـ س: کرداری .

عالم که کامرانی وتن پروری کند
او خویشتن گمست، کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد خیال باطل، نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و درطلب عالم معصوم ازفواید علم محروم ماندن. همچو نابینائی که شبی دروحل افتاده بود ومیگفت آخر یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من دارید. زنی فارجه [۱] بشنید و گفت تو که چراغ نه‌بینی، بچراغ چه بینی. همچنین مجلس وعظ چوکلبهٔ بزازاست آنجا تا نقدی ندهی، بضاعتی نستانی واینجا تا ارادتی نیاری، سعادتی نبری.

گفت عالم بگوش جان بشنو ور نماند بگفتنش کردار
باطلست آنچه مدعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش ور نوشته است پند بردیوار
صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم وعابد چه فرق بود تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد زموج وین جهد [۲] میکند که بگیرد غریق را

حکایت

یکی برسرراهی مست خفته بود وزمام اختیار ازدست رفته. عابدی بروی گذر کرد ودر آن حالت مستقبح اونظر کرد. جوان [۳] ازخواب مستی سر [۴] برآوردو گفت:

اذا مروا باللغو، مروا کراما.
اذا رأیت اثیماً کن ساترا و حلیماً
یا من تقبح امری، لم لاتمر کریما [۵]

۱ـ قارحه، فاجره. ۲ـ سعی. ۳ ـ نظرجوان. ٤ـ جوان سر.
۵ ـ این بیت دربعضی نسخ نیست.

متاب ای پارسا روی از گنهکار ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار تو برمن چون جوانمردان گذر کن

حکایت

طایفهٔ رندان بخلاف [۱] درویشی بدر آمدند [۲] و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند. شکایت از بیطاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی [۳] رفت. گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست. هر که درین کسوت تحمل بی‌مرادی [۴] نکند، مدعیست و خرقه براو حرام.

دریای فراوان نشود تیره بسنگ عارف که برنجد تنک آبست هنوز
گر گزندت، رسد تحمل کن [۵] که بعفو از گناه پاك شوی
ای برادر چو خاك خواهی شد [۶] خاك شو پیش از آنکه خاك شوی [۷]

حکایت

این حکایت شنو که در بغداد رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده‌ای، نه حصار نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشتراست پس چرا عزت [۸] تو بیشتر است؟
تو بر بندگان مه روئی با غلامان [۹] یاسمن بوئی
من فتاده بدست شاگردان بسفر پای بند و سرگردان

---

۱ ـ بابکار ـ از رندان نابکار بطریق انکار. ۲ ـ درویشی را از در درآمدند. ۳ ـ حالتی ـ حالتی رفته است. ٤ ـ نامرادی. ٥ ـ زخلق مرنج. ٦ ـ ای برادر چو عاقبت خاکست. ۷ ـ این دو بیت در بعضی نسخ نیست. ۸ ـ راحت. ۹ ـ کنیزان.

گفت من سر بر آستان دارم	نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد	خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمائی رادید، بهم بر آمده و کف بردماغ انداخته[۱]. گفت این چه حالتست، گفتند فلان دشنام دادش.[۲] گفت این[۳] فرومایه هزارمن سنگ بر میدارد[٤] و طاقت سخنی نمی‌آرد[٥] ؟

لاف سر پنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه[٦] چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید، دهنی شیرین کن
مردی آن‌نیست که مشتی بزنی بردهنی

اگر خود بردرد[۷] پیشانی پیل	نه مردست آنکه دروی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاك دارد	اگر خاکی نباشد، آدمی نیست[۸]

حکایت بزرگی را پرسیدم ازسیرت اخوان صفا، گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد وحکما گفته‌اند برادر که دربندخویشست نه برادر[۹] و نه خویشست

همراه اگر شتاب کند درسفر، تو بیست[۱۰]
دل در کسی مبند که دل بستهٔ تو نیست

چون نبود خویش را دیانت و تقوی	قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که مدعی[۱۱] درین بیت برقول من اعتراض کرده بود و گفته

۱ـ آورده، دردهان آورد . ۲ـ دشنامش گفته . ۳ـ ای. ٤ـ میداری .
٥ـ نمی‌آری. ٦ـ فرومانده. ۷ـ بشکند. ۸ ـ دربعضی نسخ این دو بیت نیست. ۹ ـ برادراست. ۱۰ـ ایست ـ کندهمره تو نیست ـ کندور سفر بایست. ۱۱ـ که یکی مدعی.

حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است وبمودت ذی‌القربی فرموده واینچه تو گفتی،مناقض آنست. گفتم غلط کردی که موافق قرآنست و ان جا هداك علی ان تشرك بی ما لیس لك به علم فلان تطعهما .

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد فدای یکتن بیگانه ،کاشنا باشد

حکایت

پیر مردی لطیف در بغداد
دخترك[۱] رابکفشدوزی داد

مردک سنگدل چنان بگزید لب دختر، که خون از وبچکید
بامدادان پدر چنان دیدش پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرو مایه این چه دندانست چند خائی لبش ، نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار هزل بگذار و جد از و بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست ندهد جز[۲] بوقت مرگ ازدست

حکایت

آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت بجای[۳] زنان رسیده وباوجود جهاز ونعمت، کسی درمناکحت[٤]او رغبت نمی‌نمود.

زشت باشد دبیقی ودیبا که بود بر عروس نا زیبا

فی‌الجمله بحکم ضرورت عقدنکاحش باضریری ببستند. آورده‌اند که حکیمی درآن تاریخ از سرندیب آمده بود که دیدهٔ نابینا روشن همی کرد فقیه را گفتند داماد را چراعلاج نکنی، گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد .

شوی زن زشت روی،نابینا به.[٥]

---

۱ ـ دخترش ـ دخترخود. ۲ ـ نرودتا . ۳ ـ وبحد. ٤ ـ بمناکحت.
٥ ـ شوی زن زشت، مرد نابینابه.

حکایت پادشاهی بدیدهٔ استحقار[۱] در طایفهٔ درویشان نظر کرد. یکی زان میان بفراست بجای آورد و گفت ای ملک ما در این دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر[۲] و بمرگ برابر و بقیامت بهتر.[۳]

اگر کشور خدای[٤] کامرانست
وگر درویش حاجتمند نانست
در آنساعت که خواهند این و آن مرد
نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی
گدایی بهتر است از پادشاهی

ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل[٥] زنده و نفس مرده

نه آنکه بردر دعوی نشیند از خلقی[٦]
وگر[۷] خلاف کنندش، بجنگ برخیزد
اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی
نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل. هر که بدین صفتها که گفتم موصوفست[۸]، بحقیقت درویشست، وگر[۹] درقباست. یاهرزه گردی بی نماز هوا پرست هوس باز که روزها بشب آرد دربند شهوت و شبها روز کند درخواب غفلت و بخورد هرچه درمیان آید و بگوید هرچه[۱۰] برزبان آید رندست، وگر در عباست.

۱ـ استخفاف. ۲ ـ بیشتر. ۳ـ بهتر انشاء الله ـ در قیامت بهتر.
٤ ـ کشورگشائی. ٥ ـ وحقیقت دل زنده است. ٦ـ جلفی ـ نخوت.
۷ ـ دگر. ۸ ـ بدین جمله متصف است. ۹ـ اگرچه ـ وگرچه.
۱۰ ـ آنچه.

ای درونت برهنه از تقوی کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در مگذار[۱] تو که در خانه بوریا داری

حکایت

دیدم گل تازه چند دسته بر گنبدی از گیاه رسته[۲]
گفتم چه بود گیاه ناچیز تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال ورنگ وبویم آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم و گر هنرمند لطفست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند چون هیچ وسیلتش نماند
رسمست[۳] که مالکان تحریر آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای عالم آرای بر بندهٔ پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر ای مرد خدا در[۴] خدا گیر
بد بخت کسی که سر بتابد زین در، که دری دگر بیابد[۵]

حکایت

حکیمی‌را پرسیدند از سخاوت وشجاعت کدام[۶] بهترست[۷]، گفت آنکه را سخاوتست، بشجاعت حاجت نیست.

نماند حاتم طائی، ولیك تا بابد بماند نام بلندش بنیکوی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رزرا چو باغبان بزند[۸]، بیشتر دهدانگور
نبشته است بر گور بهرام گور که دست کرم به ز بازوی زور[۹]

۱- رابگذار. ۲- بسته. ۳- رسمی‌است. ٤- ره. ٥- نیابد.
٦- شجاعت که کدام. ۷- سخاوت پسندیده‌تراست یاشجاعت. ۸- ببرد.
۹- این بیت در بعضی نسخ نیست.

باب سوم

در فضیلت قناعت

حکایت خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب می گفت ای خداوندان نعمت! اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت، رسم سؤال از جهان برخاستی.

ای قناعت، توانگرم گردان   که ورای تو، هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست   هر کرا صبر نیست، حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند، یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت. عاقبةالامر آن یکی علامهٔ عصر گشت و این یکی عزیز مصر شد. پس این[1] توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این[2] همچنان در مسکنت بمانده است.[3] گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان افزونترست برمن که میراث پیغمبران یافتم - یعنی علم- و ترا میراث فرعون وهامان رسید - یعنی ملك مصر.

۱- آن. ۲- تو ۳- بماندی.

من آن مورم که در پایم بمالند　　نه زنبورم که ازدستم[۱] بنالند
کجا خود[۲] شکر این نعمت گزارم　　که زور مردم آزاری ندارم

حکایت

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه[۳] میسوخت ورقعه برخرقه[٤] همیدوخت و تسکین خاطر[٥] مسکین راهمیگفت:

بنان خشك قناعت کنیم وجامهٔ دلق
که بارمحنت خود به که بارمنت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهرطبعی کریم دارد و کرم[٦] عمیم. میان بخدمت آزادگان بسته وبردر دلها نشسته. اگر برصورت حال توچنانکه هست وقوف یابد[۷]، پاس خاطرعزیزان داشتن[۸] منت دارد وغنیمت شمارد. گفت خاموش که درپسی[۹] مردن به که حاجت پیش کسی بردن.

هم رقعه دوختن به والزام کنج صبر
کز بهرجامه رقعه برخواجگان نبشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست
رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

حکایت

یکی ازملوك عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم فرستاد. سالی در دیار عرب بودو کسی تجربه[۱۰] پیش او نیاورد[۱۱] ومعالجه ازوی درنخواست[۱۲]. پیش پیغمبر

۱ـ نیشم. ۲ـ چگونه. ۳ـ فقر وفاقه. ٤ـ رقعه بر رقعه.
٥ـ دل. ٦ـ کرمی. ۷ـ تومطلع گردد. ۸ـ عزیزت را. ۹ـ بدرویشی.
۱۰ـ تجربتی. ۱۱ـ نبرد. ۱۲ـ معالجتی نخواست.

آمد و گله کرد که مراین بنده را برای معالجهٔ اصحاب فرستاده‌اند ودرین مدت کسی التفاتی نکردتاخدمتی که بربنده معین[۱] است بجای‌آورد.رسول علیه‌السلام گفت این طایفه راطریقتیست[۲] که تا اشتهاغالب نشود،نخورند.[۳] و هنوز اشتهاباقی بود، که دست ازطعام بدارند[٤].حکیم گفت اینست موجب تندرستی، زمین‌ببوسید وبرفت.

سخن آنگه کند حکیم آغاز　　یا سرانگشت سوی لقمه دراز

که ز نا گفتنش خلل زاید　　یا ز نا خوردنش بجان آید

لاجرم حکمتش بود گفتار　　خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت درسیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب[٥] راپرسید که روزی چه مایه[٦] طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایتست. گفت این قدر چه قوت دهد، گفت هذالمقدار یحملك و مازاد علی ذلك فانت حامله. یعنی اینقدر ترا بر پای همی دارد وهرچه برین زیادت کنی، توحمال آنی.

خوردن برای زیستن وذکر کردنست

تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت دودرویش‌خراسانی ملازم صحبت یکدیگر[۷] سفر کردندی. یکی‌ضعیف بود که هربدو شب[۸] افطار کردی و دیگر قوی، که روزی سه بار خوردی. اتفاقاً[۹] ہر

---

۱ ــ متعین.　۲ ــ طریقتی است.　۳ ــ چیزی نخورند.
٤ــ بازدارند.　٥ــ که ازحکیمی عرب.　٦ــ مقدار.　۷ــ بودندی و
۸ــ بهرسه شب.　۹ــ قضادا.

درشهری [۱] بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند ، هر دو رابخانه‌ای [۲] کردند و در بگل برآوردند. بعد ازدوهفته معلوم شد که بی گناهند. در [۳] را گشادند قوی رادیدند مرده وضعیف جان بسلامت برده. مردم درین عجب [٤] ماندند حکیمی گفت خلاف این [٥] عجب بودی. آن یکی بسیارخوار بوده‌است، طاقت بینوائی نیاورد [٦]، بسختی هلاك شد وین دگرخویشتن‌دار بوده است، لاجرم برعادت خویش صبر کرد و بسلامت بماند. [۷]

چو کم‌خوردن طبیعت [۸] شد کسی را — چوسختی پیشش آید، سهل گیرد
وگر تن پرور است اندر فراخی — چو تنگی بیند، ازسختی بمیرد [۹]

حکایت

یکی ازحکما پسررا نهی همیکرد ازبسیار [۱۰] خوردن که سیری مردم را رنجور کند [۱۱]. گفت [۱۲] ای پدر گرسنگی خلق [۱۳] رابکشد. نشنیده‌ای که ظریفان گفته‌اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن، گفت [۱٤] اندازه نگهدار. کلوا واشربوا ولاتسرفوا.

نه چندان بخور کز دهانت بر آید
نه چندانکه از ضعف جانت بر آید [۱۵]

۱ـ درشهری . ۲ ـ بخانه‌در کردند و. ۳ـ جوان در بگشادند.
٤ـ متعجب. ٥ـ اگرخلاف این بودی. ٦ـ نداشت. ۷ ـ سلامت بماند.
۸ـ بکم خوردن‌چوعادت . ۹ـ دربعضی از نسخ : تنور شکم دمبدم تافتن مصیبت بود روز نایافتن. ۱۰ ـ سیر . ۱۱ـ شخص رارنجور دارد.
۱۲ـ پسر گفت . ۱۳ ـ مردم. ۱٤ـ گفت ای پسر. ۱۵ـ دربعضی از نسخ این بیت اضافه شده است :
مکن گر مردمی ، بسیار خواری — که‌سگ‌زین‌میکشد بسیارخواری

با آنکه در وجود طعامست عیش[۱] نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف، زیان کند
ور نان خشك دیرخوری، گلشکر بود

رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد، گفت آنکه دلم چیزی[۲] نخواهد

معده چو کج[۳] گشت و شکم درد خاست
سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی[٤] را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود دراواسط هرروز[٥] مطالبت کردی و سخنان با خشونت[٦] گفتی. اصحاب از تعنت وی خسته خاطر همی بودند و از[۷] تحمل چاره نبود. صاحبدلی در آن میان[۸] گفت نفس راوعده دادن بطعام آسانترست که بقال[۹] رابدرم.

ترك احسان خواجه اولیتر | کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به | که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را درجنگ تاتارجراحتی هول[۱۰] رسید. کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر[۱۱] بخواهی، باشد که دریغ ندارد. گویند[۱۲] آن بازرگان ببخل معروف بود.[۱۳]

۱ـ حظ. ۲ـ هیچ. ۳ ـ پر. ٤ـ قصابی. ٥ ـ هرروزی هر روز. ٦ ـ س: ناخوش. ۷ ـ جز ـ می ماندند و جز. ۸ ـ میان بود. ۹ ـ قصابی را. ۱۰ ـ هولناك. ۱۱ ـ اگرقدری. ۱۲ـ و گویند. ۱۳ ـ چنان ببخل معروف بود که حاتم طائی بکرم.

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان [۱]

جوانمرد گفت اگر خواهم،دارو [۲] دهد یا ندهد و گر دهد ، منفعت کند یا نکند، باری خواستن ازو [۳] زهر کشنده‌است .

هرچه از دونان بمنت خواستی
در تن افزودی و ازجان کاستی

وحکیمان [٤] گفته اند آب حیات اگر فروشند - فی المثل بآب روی- دانا نخرد که مردن بعلت، به اززندگانی بمذلت.

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی [۵]
به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت یکی از علما خورندهٔ بسیار داشت و کفاف اندك. یکی را ازبزرگان که درو معتقد بود [٦] بگفت. روی ازتوقع او درهم کشید و تعرض [۷] سؤال از اهل ادب درنظرش قبیح [۸] آمد.

زبخت روی ترش کرده پیش یار عزیز
مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی،تازه روی وخندان رو [۹]
فرو نبندد کار گشاده پیشانی.

۱- ندیدستی بخواب - ندیدی جز بخواب . ۲ - اگر نوشدارو خواهم (ازو) . ۳ - ازوی . ٤ - حکما . ۵ - خوش روی .
٦ - وبایکی از بزرگان که حسن ظنی بلیغ در حق وی داشت .
۷ - تعریض. ۸ -س: ناپسند - قبیح و ناپسند . ۹ - باش .

آورده‌اند که اند کی دروظیفهٔ او زیادت کرد.[۱] وبسیاری ازارادت کم.[۲] دانشمند چون پس ازچند روزمودت[۳] معهود برقرار ندید، گفت:

بئس المطاعم حین الذل یکسبها   القدر منتصب والقدر مخفوض
نانم افزود و آبرویم کاست   بینوائی به از مذلت خواست

حکایت

درویشی راضرورتی پیش آمد. کسی گفت فلان نعمتی دارد بیقیاس، اگر برحاجت تو واقف گردد همانا که درقضای آن توقف روا ندارد.[۴] گفت من اورا ندانم، گفت منت رهبری کنم. دستش گرفت تابمنزل آن شخص درآورد. یکی[۵] رادیدلب فروهشته و تند نشسته، بر گشت وسخن نگفت کسی. گفتش[۶] چه کردی، گفت عطای اورا بلقای[۷] او بخشیدم.

مبر حاجت بنزدیك ترشروی   که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گوئی غم دل، با کسی گوی   که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت

خشکسالی در اسکندریه[۸] عنان طاقت درویش[۹] از دست گرفته بود. درهای آسمان برزمین بسته وفریاداهل زمین بآسمان پیوسته.

نماند جانور از وحش وطیر وماهی و مور
که بر فلك نشد ازبیمرادی[۱۰] افغانش

---

۱ ـ افزود. ۲ ـ کاست. ۳ ـ عالم پس‌ازچند روزچون ارادت
٤ ـ هر آینه. ٥ ـ نزد آن شخص بردوی. ٦ ـ پرسیدندش.
۷ ـ عطایش رابلقایش. ۸ ـ باسکندریه در ـ (پدیدآمده بود، چنانکه)
۹ ـ خلق. ۱۰ ـ بینوائی.

عجب که دود دل خلق جمع می نشود
که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

درچنین سال[۱] مخنثی دوراز دوستان که سخن دروصف او ترك ادبست خاصه در حضرت بزرگان ـ وبطریق اهمال ازآن[۲] در گذشتن هم نشاید ـ که طایفه‌ای بر عجز گوینده حمل کنند ـ برین[۳] دو بیت اقتصار کنیم[٤] که اندك دلیل بسیاری باشد[٥] ومشتی نمودار[٦] خرواری.

گر تتر بکشد این[۷] مخنث را
تتری را دگر[۸] نباید کشت

چند باشد چو جسر بغدادش
آب در زیر و آدمی در[۹] پشت

چنین شخصی که یك طرف[۱۰] از نعت اوشنیدی، درین[۱۱] سال نعمتی بیکران داشت. تنگدستانـرا سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهـادی گروهی درویشان ازجور فاقه[۱۲] بطاقت رسیده[۱۳] بودند، آهنك دعوت او کردند ومشاورت بمن آوردند سر[۱٤] از موافقت باززدم و گفتم:

نخورد شیر نیم خوردهٔ سگ
ور بمیرد بسختی اندر غـار

تن ببیچـارگی و گرسنگی
بنه و دست پیش سفله مـدار

گر فریدون شود بنعمت[۱۵] ملك
بیهنر را بهیچکس مشمـار

پرنیان و نسیج برنـا اهل
لاجورد و طلاست بر دیـوار

---

۲ ـ سالی. ۲ ـ ازو. ۳ ـ بدین. ٤ ـ کنم. ٥ ـ اندکی دلیل بسیاری است. ٦ ـ نمونهٔ ، نموده . ۷ ـ تتری گر کشد .
۸ ـ س : بدان . ۹ ـ بر. ۱۰ ـ که شمه ای . ۱۱ ـ درآن .
۱۲ـ که‌از. ۱۳ـ بجان آمده ـ بجان رسیده ـ رسیده بودند وازتنگی بفغان.
۱٤ ـ عزت نفسم فتوی نداد . ۱۵ ـ بنعمت و

حکایت

حاتم طائی را گفتند از تو[۱] بزرگ همت تر در جهان دیده‌ای[۲] یا شنیده‌ای، گفت بلی. روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را[۳]، پس بگوشهٔ صحرائی بحاجتی برون رفته بودم.[۴] خار کنی را دیدم پشته فراهم آورده[۵] گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی[۶] که خلقی بر سماط[۷] او گرد آمده‌اند، گفت:

هر که نان از عمل خویش خورد   منت[۸] حاتم طائی نبرد

من او را[۹] بهمت وجوانمردی از خود برتر دیدم[۱۰]

حکایت

موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده. گفت ای موسی دعا کن تا خدا عز و جل مرا کفافی دهد که از بیطاقتی بجان آمدم[۱۱] موسی دعا کرد و برفت. پس از چند روز[۱۲] که باز آمد از مناجات مرد را[۱۳] دید گرفتار و خلقی انبوه برو گرد آمده. گفت این چه حالتست، گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته، اکنون بقصاص[۱۴] فرموده‌اند و لطیفان گفته‌اند :

گربهٔ مسکین اگر پر داشتی   تخم گنجشك از جهان برداشتی[۱۵]

۱- ازخود. ۲ - همت‌تر دیده‌ای. ۳ - وامرای عرب را از هر خیل بمهمانی خوانده. ٤- صحرائی بیرون رفتم. ٥- و آهنك شهر کرده. ٦- گفتم ای پیر چرا بمهمانی حاتم نروی رفتم. ۷- بساط براو. ۸ - منت از. ۹ - پس انصاف دادم و اورا ۱۰ - خواندم. ۱۱ - آمده‌ام. ۱۲ - روزی. ۱۳ - مراورا. ۱٤- قصاص. بقصاصگاهش میبرند. ۱٥- در بعضی از نسخ این بیت نیست ودر بعضی دیگر نثر است باین قسم :اگر گربه مسکین پر ...

و در بعضی از نسخ این دو بیت اضافه شده است :

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد   هر کسی را آنچه لایق بود داد

آندوشاخ گاو اگر خر داشتی   آدمی را در زمین نگذاشتی

عاجز باشد که دست قوت یابد　　برخیزد و دست عاجزان برتابد

ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض. موسی علیه السلام بحکمت[۱] جهان آفرین[۲] اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار[۳].

ماذا اخاضك یا مغروری فی الخطر　　حتی هلکت فیلت النمل لم یطر

بنده[٤] چو جاه آمد وسیم و زرش　　سیلی خواهد بضرورت سرش

آن نشنیدی که فلاطون[٥] چگفت[٦]　　مور همان به که نباشد پرش

پدر را عسل بسیارست ولی پسر گرمی دارست[۷]

آنکس که توانگرت نمی گرداند　　او مصلحت تو از تو بهتر داند[۸]

حکایت

اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت همی کرد که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی[۹] با من نمانده و دل بر هلاك نهاده که همی ناگاه[۱۰] کیسه‌ای یافتم پر[۱۱] مروارید. هرگز آن[۱۲] ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که[۱۳] مرواریدست

در بیابان خشك وریگ روان　　تشنه را در دهان چه در، چه صدف

مرد بی توشه کاو فتاد از پای　　بر کمربند او چه زر، چه خزف

---

۱ ــ وعدل. ۲ ــ آفرین بار دیگر. ۳ــ بعضی نسخ این جمله را ندارد. و در بعضی از نسخ آیه و جمله پس و پیش آمده‌است. ٤ــ سفله ٥ ــ حکیمی. ٦ــس: این مثل آخر نه حکیمی زده‌است. ۷ــ در بعضی از نسخ این جمله نیست. ۸ ــ به میداند. ۹ ــ و از زاد چیزی. ۱۰ ــ که ناگاه. ۱۱ ــ پراز. ۱۲ ــ شوق، خرمی. ۱۳ ــ و باز فراموش نکنم آن تلخی و نومیدی که معلومم شد.

حکایت

یکی از عرب در بیابانی[1] از غایت تشنگی میگفت:[2]

یا لیت قبل منیتی یوماً افوز بمنیتی
نهراً تلاطم رکبتی و اظل املاء قربتی

حکایت[3]

همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت وقوتش باخر آمده و درمی چند بر[4] میان داشت بسیاری بگردید وره بجائی نبرد پس بسختی هلاك شد. طایفه‌ای[5] برسیدند ودرمها دیدند پیش رویش نهاده[6] وبرخاك نبشته:

گر همه زر جعفری دارد مرد بی توشه بر نگیرد کام
در بیابان فقیر سوخته را شلغم پخته به که نقرهٔ خام

حکایت

هرگز ازدورزمان نناليده بودم[7] وروی از گردش آسمان[8] درهم نکشیده مگروقتی که پایم برهنه مانده بود[9] واستطاعت پای پوشی نداشتم. بجامع کوفه درآمدم دلتنك، یکی را دیدم که پای نداشت. سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم[10].

مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از برك[11] تره بر خوانست
وانکه رادستگاه وقوت[12] نیست شلغم پخته مرغ بریانست

---

۱ ـ عربی در بیابان . ۲ ـ همیگفت . ۳ ـ در بعضی از نسخ عنوان حکایت ندارد. ٤ ـ در. ٥ـ برسروی ٦ ـ درپیش روی پخته . ۷ـ نناليده‌ام . ۸ ـ ایام . ۹ ـ برهنه بود . ۱۰ کردم و گفتم ۱۱ـ پا : بلك . ۱۲ ـ قدرت .

حکایت یکی ازملوك با تنی چند خاصان[۱] درشکار گاهی بزمستان ازعمارت دور افتادند[۲] تاشب در آمد. خانهٔ دهقانی دیدند،[۳] ملك گفت شب آنجا[٤] رویم تازحمت سرمانباشد. یکی ازوزرا گفت لایق قدرپادشاه نیست[۵] بخانهٔ دهقانی[٦] التجا کردن[۷] هم اینجا خیمه زنیم وآتش کنیم.[۸] دهقانرا خبرشد،ماحضری ترتیب کرد وپیش آوردوزمین[۹] ببوسید و گفت قدر بلند سلطان[۱۰] نازل نشدی،ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد. سلطانراسخن گفتن اومطبوع آمد،[۱۱] شبانگاه بمنزل او نقل کردند. بامدادانش خلعت ونعمت فرمود. شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان همیرفت ومیگفت[۱۲]:

زقدر وشوکت سلطان نگشت چیزی کم

از التفات بمهمان سرای دهقانی

کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید

که سایه برسرش انداخت[۱۳] چون تو سلطانی

حکایت گدائی هول[۱٤] را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود[۱۵] یکی ازپادشاهان گفتش همی نمایند

---

۱ ـ ازخاصان. ۲ ـ افتاد .افتادندوشب. ۳ ـ ازدور بدیدند. ٤ ـ گفت آنجا. ۵ ـ قدر پادشاهان نباشد .(نیست) ٦ ـ دهقان ر کیك ـ بخانهٔ ر کیك . دهقانی ر کیك . ۷ ـ بردن. ۸ ـ کنند . ۹ ـ زمین خدمت. ۱۰ ـ س: بدین قدرملك . سلطان بدین قدر . ۱۱ ـ آمد و . ۱۲ ـ بامدادش خلعت دادو نعمت بخشید. دهقان دررکابش همیرفت وهمیگفت . ۱۳ ـ افکند. ۱٤ ـ متمول. ۱۵ ـ بود بزجر.

که مال بیکران داری ومارامهمی هست.[۱] اگر ببرخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع رسد، وفا کرده شود وشکر گفته.[۲] گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه[۳] نباشد دست همت بمال چون من گدائی آلوده[٤] کردن، که جو[۵] بگدائی فراهم آورده ام. گفت غم نیست که بکافر[٦] میدهم الخبیثات للخبیثین.

گر آب چاه نصرانی نه پاکست | جهود مرده می شوئی[۷] چه باکست
قالوا عجین الکلس لیس بطاهر | قلنا نسد به شقوق المبرز[۸]

شنیدم که سراز فرمان ملك باززد وحجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن. بفرمود تامضمون خطاب ازو بزجر وتوبیخ مخلص[۹] کردند.

بلطافت چو بر نیاید کار | سر ببی حرمتی کشد ناچار
هر که برخویشتن نبخشاید | گر نبخشد کسی براو، شاید

حکایت

بازرگانی راشنیدم[۱۰] که صدوپنجاه شتر بار داشت و چهل بنده[۱۱] خدمتکار. شبی درجزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش درآورد[۱۲]. همه شب نیارمید ازسخنهای پریشان گفتن، که فلان انبازم[۱۳] بترکستان وفلان بضاعت بهندوستانست و این قبالهٔ فلان زمینست و فلان چیز را فلان[۱٤] ضمین. گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوائی خوشست[۱۵] باز گفتی نه، که دریای مغرب مشوشست. سعدیا سفری دیگرم در

۱ـ پیش است . ۲ـ گفته آید . ۳ ـ پادشاهان . ٤ـ دراز.
۵ ـ جوجو . ٦ ـ به تتر . ۷ ـ می شویم . ۸ ـ در بعضی نسخ این بیت نیست . ۹ ـ مستخلص . ۱۰ ـ دیدم. ۱۱ ـ بنده و.
۱۲ـ برد ـ آورد و . ۱۳ ـ فلان انبارم. ۱٤ـفلانکس. ۱۵ ـو.

پیشست. اگر آن کرده شود، بقیت عمر خویش بگوشه‌ای بنشینم[۱]. گفتم آن کدام سفرست. [۲] گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و کاسهٔ چینی بروم آرم[۳] و دیبای رومی بهند وفولاد هندی بحلب وآبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و زان پس[٤] ترک تجارت[۵] کنم و بدکانی بنشینم. انصاف ازین ماخولیا[٦] چندان فرو گفت[۷] که بیش طاقت گفتنش[۸] نماند. گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده‌ای و شنیده‌ای، گفتم:

آن شنیدستی که در اقصای[۹] غور بار سالاری[۱۰] بیفتاد از ستور

گفت چشم تنگ دنیا دوست[۱۱] را یا قناعت پر کند، یا خاک گور

حکایت

مالداری را شنیدم که ببخل[۱۲] چنان معروف بود که حاتم طائی در کرم[۱۳]. ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته وخست[۱٤] نفس جبلی[۱۵] دروی همچنان متمکن، تا بجائی که نانی بجانی از دست ندادی و گربهٔ بوهریره را بلقمه‌ای ننواختی و سگ اصحاب الکهف را استخوانی[۱٦] نینداختی، فی الجمله خانهٔ اورا[۱۷] کس ندیدی در گشاده وسفرهٔ او را سر گشاده.

---

۱ ـ بگوشه‌ای نشینم وعزلت گزینم. ۲ ـ کدامست. ۳ـ برم. ٤ ـ پس از آن. ۵ ـ سفر. ٦ ـ مالیخولیا ـ که از این مالیخولیا. ۷ ـ خواند. ۸ ـ که مرا بیش ازین طاقت شنیدن نماند و او نیز از گفتن باز ماند. ۹ ـ صحرای. ۱۰ ـ آن شنیدستی که وقتی تاجری ـ در بیابانی. ۱۱ـ داررا. ۱۲ ـ ببخل اندر. ۱۳ـ بکرم. ۱٤ـ خبث. ۱۵ـ جبلی درنهادش متمکن بحدی. ۱٦ـ ص : باستخوانی ۱۷ ـ ص : او.

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی
مرغ از پس[۱] نان خوردن اوریزه نچیدی

شنیدم که بدریای[۲] مغرب اندرراه مصربر[۳] گرفته بود وخیال فرعونی درسر حتی اذا ادرکه الغرق. بادی مخالف کشتی برآمد.[٤]

با طبع ملولت چکند هر[٥] که نسازد
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا بر آورد و فریاد بی فایده خواندن[٦] گرفت. و اذا رکبوا فی الفلك دعوالله مخلصین له الدین.

دست تضرع چسود بندهٔ محتاج را | وقت دعابرخدای، وقت کرم دربغل
از زر و سیم راحتی برسان | خویشتن هم تمتعی بر گیر
وانگه این خانه کز[۷] توخواهدماند | خشتی از سیم وخشتی از زر گیر

آورده‌اند که درمصر اقارب درویش داشت[۸]. ببقیت مال اوتوانگرشدند وجامه‌های کهن بمرك اوبدریدند وخزودمیاطی بریدند[۹]. هم در آن هفته یکی رادیدم ازیشان برباد پائی[۱۰] روان[۱۱]، غلامی درپی دوان[۱۲].

وه که گرمرده باز گردیدی | بمیان[۱۳] قبیله و پیوند
رد میراث سخت تر بودی | وارثان را زمرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود، آستینش گرفتم و گفتم:

بخور ای نیك سیرت[۱٤] سره مرد | کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

۱ـ بی . ۲ـ دردریای . ۳ ـ پیش. ٤ ـ گرد کشتی برآمد چنانکه گفته‌اند . ٥ ـ دل . ٦ ـ کردن. ۷ـ از ـ چونکه این خانه از . ۸ـ داشت بعدازهلاك او ـ (ببقیهٔ مالش) ۹ ـ دیبای چینی ببریدند. ۱۰ـ ص: بر پا ای. ۱۱ ـ سوار . ۱۲ ـ و غلامی چند از پی دوان، باخود گفتم: ۱۳ ـ بسرای و ـ درمیان. ۱٤ ـ سیرت و.

حکایت صیادی ضعیف راماهی قوی بدام اندرافتاد. طاقت حفظ[۱] آن نداشت، ماهی بروغالب آمد ودام ازدستش در ربود[۲] وبرفت.

شد غلامی که‌آب جوی‌آرد جوی آب[۳] آمد و غلام ببرد
دام هر بار[۴] ماهی آوردی ماهی این‌باررفت ودام ببرد[۵]

دیگرصیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد وندانستی نگاه داشتن[۶] گفت ای‌برادران‌چتوان کردن،[۷] مراروزی نبود وماهی را[۸] همچنان روزی مانده بود.[۹]

صیاد بی روزی[۱۰] دردجله نگیرد وماهی بی اجل برخشك[۱۱] نمیرد.

حکایت دست و پابریده‌ای هزار پائی بکشت. صاحبدلی برو گذر کرد[۱۲] و گفت سبحان‌الله با هزارپای که داشت، چون اجلش فرارسید، ازبیدست وپائی گریختن نتوانست[۱۳].

چوآید زپی[۱۴] دشمن جان ستان ببندد اجل پای اسب[۱۵] دوان
در آندم که دشمن پیاپی رسید کمان کیانی نشاید کشید

حکایت ابلهی را دیدم سمین[۱۶] خلعتی ثمین در برو مرکبی تازی در زیروقصبی مصری برسر. کسی

---

۱ ـ ضبط. ۲ ـ بربود. ۳ ـ شد غلامی بجوی کاب آرد، آب جوی. ۴ ـ روز. ۵ ـ در بعضی نسخ این بیت اضافه شده است:
صیاد نه هر روز شکاری ببرد افتد که یکی روز پلنگش بدرد
۶ ـ نگاهداشتن نتوانستی. ۷ ـ کرد که. ۸ ـ ص: و ماهی.
۹ ـ و ماهی را روز مانده بود که گفته اند. ۱۰ ـ بی روزی ماهی.
۱۱ـ درخشکی. ۱۲ـ بگذشت. ۱۳ ـنتوانست گریخت. ۱۴ ـ پس.
۱۵ ـ مرد. ۱۶ ـ سهمگن سمین (و).

گفت سعدی[1] چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم:[2]

قد شابه بالوری حمار عجلا جسداً له[3] خوار

یك خلقت زیبا به ازهزار خلعت دیبا

بآدمی نتوان گفت مانـد ایـن حیوان

مـگر دراعـه و دستار و نقش بیرونش[4]

بگرد در همه اسباب وملك وهستی او

که هیچ چیز نبینی حلال ،جز خونش

حکایت

دزدی گدائی را گفت شرم نداری[5] که دست از برای جوی سیم پیش هر لئیم درازمیکنی، گفت :

دست دراز ازپی یك حبه سیم به که ببرند بدانگی ونیم

حکایت

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده[6] وحلق فراخ از دست تنگ بجان رسیده[7] شکایت پیش پدربردو اجازت خواست که عزم سفردارم، مگربقوت بازو دامن کامی فرا چنگ[8] آرم.

فضل وهنرضایع است تا ننمایند عود برآتش نهند ومشك بسایند

پدر گفت ای پسرخیال محال از سر بدر کن و پای قناعت دردامن

---

۱ ـ سعدیا. ۲ـ گفتم خطی زشتست که بآب زر نبشتست(وبزرگان گفته‌اند .) ۳ ـ جداله . ٤ ـ دربعضی نسخ این دوبیت نیزآمده است:

شریف اگر متضعف شود،خیال مبند که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد

ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بزنند گمان مبر که یهودی شریف خواهدشد

٥ ـ نمیداری . ٦ـ آمده بود . ۷ـوازحلق فراخ ودست تنگی بجان.

۸ـ کامی بچنگ ـ (که بزرگان گفته‌اند .)

سلامت کش که بزرگان[۱] گفته اند دولت نه بکوشیدنست،[۲] چاره کم جوشیدنست.

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور
کوشش بی‌فایده‌است وسمه برابروی کور

اگر بهر سر موئیت صد خرد باشد خرد[۳] بکار نیاید چو بخت بد باشد[٤]

پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیارست از نزهت خاطر وجر منافع[۵] و دیدن عجائب و شنیدن غرائب وتفرج بلدان ومجاورت خلان[٦] وتحصیل جاه‌وادب ومزید‌مال‌ومکتسب[۷] ومعرفت یاران وتجربت روزگاران چندانکه[۸] سالکان طریقت گفته‌اند:

تا بدکان وخانه در گروی هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن پیش‌از‌آن روز کز جهان‌بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین[۹] که گفتی بی شمارست، ولیکن مسلم پنج‌طایفه راست، نخستین[۱۰] بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دارد دلاویز وشاگردان‌چابك. هر[۱۱] روز بشهری وهرشب بمقامی وهردم بتفرج گاهی از نعیم دنیا متمتع[۱۲].

منعم بکوه ودشت و بیابان غریب نیست
هرجا که‌رفت، خیمه زد و خوابگاه[۱۳] ساخت

---

۱ ـ خردمندان. ۲ ـ بلکه. ۳ـس: مویت هنر دوصدباشد ـ هنر. ٤ ـ دریکی‌از نسخ این بیت اضافه شده است:
چکند زورمند وارون بخت بازوی بخت‌به‌که بازوی سخت
۵ـ جذب فواید. ٦ـس: مجاورت‌اخوان ـ ومحاورت خلان. ۷ ـ ص: مسکنت، مکنت. ۸ ـ چنانکه. ۹ ـ س: برین نمط ـ بدین نمط. ۱۰ـاول. ۱۱ـ که هر. ۱۲ـاز نعیم‌دنیامتمتع گردد. ۱۳ـس: بارگاه.

و آنرا که بر مراد جهان نیست دسترس

درزاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت هرجا که رود، بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند.

وجود مردم دانا مثال زرطلیست[1] که هر کجا برود[2] قدر و قیمتش دانند

بزرگ زادهٔ نادان بشهروا ماند که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سیم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت[3] او میل کند، که بزرگان گفته‌اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته‌است و کلید درهای بسته، لاجرم صحبت اوراهمه جای[4] غنیمت شناسند[5] و خدمتش رامنت دانند.[6]

شاهد آنجا که رود، حرمت و عزت بیند

ور برانند بقهرش پدر و مادر و خویش

پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم

گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش

گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد

هر کجا پای نهد، دست ندارندش پیش

چون در پسر موافقی و دلبری بود اندیشه نیست گر پدر ازوی بری بود

او گوهر است، گو صدفش در جهان[7] مباش در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب ازجریان و مرغ از طیران

---

۱ ـ وطلاست. ۲ ـ که رود. ۳ ـ بمجالست. ٤ ـ کس.
۵ ـ شمرند. ٦ ـ وخدمتش منت دارند. ۷ ـ میان.

بازدارد، پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند.

سمعی الی حسن الاغانی — من ذا الذی جس المثانی

چه خوش باشد آهنگ[۱] نرم حزین — بگوش حریفان مست صبوح

به از روی زیباست آواز خوش — که آن حظ نفسست و این قوت روح

یا کمینه[۲] پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند[۳] تا آبروی از بهر نان ریخته نگردد، چنانکه خردمندان گفته‌اند[٤]:

گر بغریبی رود از شهر[٥] خویش — سختی و محنت نبرد پینه دوز

ور بخرابی فتد از مملکت — گرسنه خفتد[٦] ملك نیم روز

چنین صفتها که بیان کردم ای فرزند[۷] در[۸] سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیهٔ طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است، بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود[۹]

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست

بغیر مصلحتش رهبری کند ایام

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید

قضا همی بردش تا بسوی دانه[۱۰] دام[۱۱]

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنیم[۱۲] که گفته‌اند.

---

۱ ـ آواز. ۲ ـ پنجم. ۳ ـ وجه کفافی. ٤ ـ چنانکه گفته‌اند. ٥ ـ ملک. ٦ ـ خسبد. ۷ ـ ای پسر. ۸ ـ کردم در. ۹ ـ نبرد، نبرد و نشنود. ۱۰ ـ دانه و. ۱۱ ـ در نسخهٔ پاریس (و نسخهٔ دیگر) پس ازین قطعه:

آنرا که نه حرفتست و نه فضل — نه سیم که اصل زندگانیست
در (بر) گرد جهان دویدن او — ازغایت خام (جهل و) قلتبانیست

۱۲ ـ کنم.

رزق اگرچه مقسومست، باسباب حصول[1] تعلق شرطست و بلا اگرچه مقدور[2]، ازابواب دخول آن احترازواجب.

رزق اگر[3] چند بی گمان برسد شرط عقلست جستن از درها

ور[4] چه کس بی‌اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم، باپیل دمان بزنم وبا شیرژیان پنجه در افکنم پس مصلحت آنست ای‌پدر که سفر کنم، کزین بیش‌طاقت بی‌نوائی نمی‌آرم.[5]

چون مرد در فتاد[6] ز جای و مقام خویش

دیگرچه غم خورد، همه‌آفاق جای اوست

شب هر توانگری بسرائی همی روند

درویش هر کجا که شب‌آمد[7] سرای‌اوست[8]

این بگفت و پدررا وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود[9] همی گفت:

هنرور چو[10] بختش نباشد بکام بجائی رود کش ندانند نام

همچنین‌تا[11] برسیدبکنار[12] آبی که سنگ‌ازصلابت‌او[13] برسنگ‌همی آمدوخروش[14] بفرسنگ می‌رفت.[15]

سهمگن[16] آبی که مرغابی درو ایمن نبودی

کمترین‌موج آسیاسنگ‌از کنارش‌درربودی

گروهی مردمان را دید هر یك بقراضه‌ای در معبر نشسته و رخت

۱ـ حصول‌آن. ۲ ـ مقدر. ۳ـ هر. ٤ ـ گر. ٥ـ ندارم.
٦ـ برفتادمرد ـ مرد برفتاد. ۷ـ آید. ۸ـ دریکی از نسخ سپس این بیت آمده‌است:
اورامقام ومنزل‌ومسکن‌چه‌حاجتست هرجا که میرود، همه‌ملک‌خدای‌اوست
۹ ـ با خویشتن. ۱۰ ـ که. ۱۱ ـ میرفت تا. ۱۲ ـ بکنارهٔ.
۱۳ـ آن. ۱٤ ـ با: خروشش، آواز. ۱٥ ـ رفتی. ۱٦ـ سهمگین.

سفر بسته‌جوانرا[۱] دست عطا بسته بود، زبان ثنا بر گشود، چندانکه زاری کرد یاری نکردند. ملاح بی‌مروت بخنده بر گردید و گفت[۲]:

زر نداری، نتوان رفت بزور از در یار[۳]

زور ده مرده چه باشد، زر یک مرده بیار[۴]

جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم بر آمد. خواست که از وانتقام کشد، کشتی رفته بود. آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده دارم[۵] قناعت کنی[۶] دریغ نیست. ملاح طمع کرد[۷] و کشتی باز گردانید.

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند در آرد طمع مرغ و ماهی ببند

چندانکه ریش و گریبان[۸] بدست جوان افتاد. بخود در کشید و بی محابا کوفتن گرفت[۹]. یارش[۱۰] از کشتی بدر آمد تا پشتی کند، همچنین درشتی[۱۱] دید و پشت بداد. جز این چاره نداشتند[۱۲] که با او بمصالحت گرایند[۱۳] و باجرت[۱۴] مسامحت نمایند. کل مداراة صدقة.[۱۵]

چو پرخاش بینی، تحمل بیار که سهلی[۱۶] ببندد در کارزار

بشیرین زبانی ولطف و خوشی توانی که پیلی بموئی کشی[۱۷]

---

۱ ـ جوانمرد را. ۲ ـ درمتن کلمه (وگفت) راتراشیده اند و بجای آن نوشته اند وکشتی براند وگفت ـ ویرا بخنده گرفت وگفت.
۳ ـ دریا. ٤ ـ دریک نسخه این بیت اضافه شده‌است.
بی زر نتوانی که کنی باکس زور ور زر داری، بزور محتاج نئی
۵ ـ پوشیده‌ام. ٦ ـ کنید. ۷ـ ملاح را قوت طامعه بحرکت درآمد.
۸ ـ گریبانش، گریبان ملاح. ۹ ـ فرو کوفت. ۱۰ ـ یارانش.
۱۱ ـ کند درشتی ـ کنند درشتی دیدند. ۱۲ـ ندانستند، ندیدند.
۱۳ ـ درآیند. ۱٤ـ باجرت کشتی. ۱۵ـ این جمله درنسخ دیگر نیست.
۱٦ـ نرمی. ۱۷ ـ در بعضی از نسخ:
لطافت کن آنجا که بینی ستیز نبرد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی در قدمش فتادند و بوسهٔ چندی بنفاق برسر و چشمش دادند. پس بکشتی‌دز آوردند وروان شدند تا برسیدند بستونی از[1] عمارت یونان در آب ایستاده. ملاح گفت کشتی را خلل[2] هست، یکی از شما که دلاور[3] تراست باید که بدین[4] ستون برود وخطام[5] کشتی بگیرد تاعمارت کنیم[6] جوان بغرور دلاوری که درسرداشت، از خصم دل آزرده نیندیشید وقول حکما[7] که گفته‌اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر درعقب آن صدراحت برسانی ازپاداش آن یك رنجش ایمن مباش که پیکان ازجراحت بدر آید وآزار دردل بماند.

چه خوش گفت بکتاش باخیل‌تاش چودشمن خراشیدی ، ایمن‌مباش[8]

مشو ایمن که تنگ دل گردی چون ز دستت دلی بتنگ آید

سنگ بر بارهٔ حصار مزن که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساعد برپیچید و بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش در گسلانیدو کشتی براند. بیچاره متحیر بماند،[9] روزی دو بلاومحنت کشید وسختی‌دید. سیم[10] خوابش گریبان گرفت وبآب[11] انداخت. بعد[12] شبانروزی دگر بر کنارافتاد، ازحیاتش رمقی مانده.[13] برگ درختان‌خوردن گرفت وبیخ گیاهان برآوردن. تااندکی‌قوت[14] یافت. سردربیابان نهاد و همی‌رفت تاتشنه وبی‌طاقت بسر[15] چاهی رسید، قومی بروگردآمده[16] وشربتی

۱ـ که‌از. ۲ـ خللی. ۳ ـ زورآور. ٤ ـ براین. ٥ـ زمام. ٦ ـ تا ازستون نقل کنیم . ۷ـ از قول حکما غافل. ۸ ـ این بیت در بعضی نسخ نیست . ۹ ـ بماند و . ۱۰ـ سوم روز . ۱۱ـ درآب . ۱۲ ـ بعداز. ۱۳ ـ مانده بود . ١٤ ـ اندك قوتی. ١٥ ـ برسر . ١٦ ـ ص: آمدند ـ جمعی دید برگرد آن برآمده .

آب بپشیزی همی آشامیدند. جوانرا پشیزی نبود، طلب[1] کرد و بیچارگی نمود، رحمت نیاوردند، دست تعدی دراز کرد، میسر نشد[2]. بضرورت تنی چند را فرو کوفت، مردان[3] غلبه کردند و بی محابا[4] بزدند و مجروح شد.[5]

پشه چو پرشد، بزند پیل را / باهمه تندی[6] و صلابت که اوست

مورچگان راچو بود[7] اتفاق / شیر ژیانرا بدرانند[8] پوست

بحکم ضرورت[9] درپی کاروانی افتادو برفت. شبانکه برسیدند بمقامی[10] که از دزدان پر خطر بود. کاروانیان را دید لرزه بر اندام او فتاده ودل بر هلاک[11] نهاده، گفت اندیشه مدارید که یکی منم درین میان که بتنها پنجاه مرد را جواب دهم[12] ودیگر جوانان هم یاری کنند. این بگفت ومردم کاروانرا[13] بلاف اودل قوی[14] گشت وبصحبتش شادمانی کردند وبزاد[15] وآبش دستگیری واجب دانستند.[16] جوانرا آتش معده بالا گرفته بود وعنان طاقت ازدست رفته لقمه‌ای چند از سر اشتها تناول کرد ودمی چند آب در سرش آشامید[17] تادیو درونش بیارامید وبخفت.[18] پیرمردی جهاندیده در آن میان[19] بود، گفت ای یاران من ازین بدرقهٔ شما اندیشنا کم. نه چندانکه[20] ازدزدان چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود وبشب از تشویش لوریان[21] درخانه تنها خوابش نمی‌برد.[22] یکی راازدوستان پیش خود آورد[23] تاوحشت تنهائی

۱- آب طلبید ، اباکردند . ۲- دست تعدی گشاد. ۳ - مردمان. ٤ - بی محابایش . ٥ - کردند . ٦ - سختی ، مردی . ۷ - فتد . ۸ - بدرآرند. ۹ - خسته ومجروح . ۱۰ - بمکانی . ۱۱ - خطر. ۱۲- گویم - مردرابزنم . ۱۳ - وکسی برما دست نیابد . کاروانیانرا. ١٤ -ص : قوتی . ١٥ - بنان. ١٦ - دستگیری نمودند. ۱۷ - آب بیاشامید . ۱۸ - خوابش برد . ۱۹ - کاروان. ۲۰ - اندیشناکترم که - اندیشناکترم از. ۲۱ - دزدان . ۲۲ - خوابش نبردی . ۲۳ - بر (در) خود خواند.

بدیدار او منصرف کند[۱] وشبی چند در صحبت[۲] او بود چندانکه بر درمهاش اطلاع[۳] یافت، ببرد و بخورد وسفر کرد. بامدادان دیدند عرب را گریان و عریان[۴] گفتند حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد[۵] گفت لاوالله بدرقه برد.

هرگز ایمن ز مار ننشستم — که[۶] بدانستم آنچه خصلت اوست

زخم دندان دشمنی بتراست — که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم از جملهٔ دزدان باشد که بعیاری در میان ما تعبیه شده‌است تا بوقت فرصت یاران را خبر کند.[۷] مصلحت آن بینم[۸] که مراو را خفته بمانیم و برانیم.[۹] جوانانرا تدبیر پیر استوار آمد ومهابتی ازمشت زن در دل گرفتند ورخت برداشتند و جوانرا خفته بگذاشتند. آنگه خبر یافت که آفتابش در کتف تافت.[۱۰] سر بر آورد و کاروان رفته دید. بیچاره بسی[۱۱] بگردید وره بجائی نبرد.[۱۲] تشنه و بی‌نوا روی بر خاک ودل بر هلاک نهاده همی گفت:

من ذا یحدثنی و زم العیس[۱۳] — ماللغریب سوی الغریب انیس

درشتی کند با غریبان کسی — که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین در این سخن بود که پادشه پسری[۱۴] بصید از لشکریان دور افتاده بود. بالای سرش ایستاده همی[۱۵] شنید ودر هیأتش نگه میکرد،[۱۶] صورت ظاهرش پاکیزه[۱۷] وصورت[۱۸] حالش پریشان. پرسید از کجائی و بدین جایگه چون

---

۱ ـ گردد. ۲ ـ ص: درصحرا (ظاهراً: در حجر او) درخدمت. ۳ ـ وقوف. ٤ ـ عریان و سرگردان و گریان. ۵ ـ س: مگر درمها دزد ببرد. ٦ ـ تا. ۷ ـ ص، کنند ـ کند پس. ۸ ـ چنان میدانم. ۹ ـ که اورا همچنان خفته بگذاریم و رخت بر داریم. ۱۰ ـ بر کتفش تافت. ۱۱ ـ بسیار. ۱۲ ـ ندانست ـ نبرد گرسنه. ۱۳ ـ و قد مر العیس. ۱٤ ـ زاده ای. ۱۵ ـ این سخن همی. ۱٦ ـ همی نگرید ـ می نگرید. ۱۷ ـ پاکیزه دید. ۱۸ ـ سیرت

افتادی، برخی از آنچه برسر او رفته بود اعادت کرد. ملك زاده را بر حال تباه او رحمت آمد، خلعت و نعمت داد و معتمدی باوی فرستاد تا بشهر خویش آمد[۱] پدر بدیدار او شادمانی کرد و برسلامت حالش شکر گفت. شبانگه ز آنچه بر سر او گذشته[۲] بود از حالت کشتی وجور ملاح وروستایان[۳] برسر چاه وغدر کاروانیان[٤] باپدر می گفت.[٥] پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهی دستانرا دست دلیری بسته‌است و پنجهٔ شیری شکسته.

چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور

جوی زر بهتر[٦] از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری، گنج بر نداری[۷] و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن بر نگیری. نه بینی باندك مایه رنجی که بردم چه[۸] تحصیل راحت کردم و بنیشی که خوردم چه مایه عسل[۹] آوردم ؟

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد   در طلب کاهلی نشاید[۱۰] کرد

غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ   هر گز نکند در گرانمایه بچنگ

آسیا سنك زیرین متحرك نیست، لاجرم تحمل بار گران همی کند.

چه خورد شیر شرزه در بن غار   باز[۱۱] افتاده را چه قوت بود

تا[۱۲] تو درخانه صید خواهی کرد   دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر ترا درین نوبت فلك یاوری کرد واقبال رهبری[۱۳]

۱ـ باز آمد ـ خویشش رسانیدند. ۲ـ رفته. ۳ـ روستائیان. جفای روستایان. ٤ـ درراه. ٥ـ همی گفت. ٦ـ که مشتی زر به از. ۷ـ برنگیری. ۸ـ ص: که چه ـ چه مقدار. ۹ ـ نوش. ۱۰ـ نباید. ۱۱ ـ مار. ۱۲ـ گر. ۱۳ـ تا گلت ازخار وخارت ازپای بدرآمد و...

که صاحب دولتی درتو[1] رسید وبرتو[2] ببخشائید و کسرحالت رابتفقدی جبر کرد وچنین اتفاق نادرافتد وبرنادر حکم نتوان کرد. زنهار تابدین طمع دگرباره گرد ولع[3] نگردی.[4]

صیاد نه هر بار شگالی[5] ببرد افتد که یکی روزپلنگش بخورد[6]

چنانکه یکی رااز[7] ملوك پارس نگینی گرانمایه برانگشتری بود[8] باری بحکم تفرج[9] با تنی چند[10] خاصان بمصلای شیراز برون رفت.[11] فرمود تا[12] انگشتری رابر گنبد عضد نصب کردند تاهر که ازحلقهٔ انگشتری بگذراند، خاتم اورا باشد. اتفاقاً چهارصد حکم انداز[13] که در خدمت او بودند جمله[14] خطا کردند، مگر کودکی[15] بر بام رباطی که ببازیچه[16] تیر ازهرطرفی می‌انداخت[17] باد صبا[18] تیر اورا بحلقهٔ[19] انگشتری در بگذرانید[20] وخلعت ونعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند.[21] پسر[22] تیرو کمانرا بسوخت. گفتند چرا کردی، گفت تارونق نخستین برجای ماند.[23]

گه بود کز حکیم روشن رای بـر نیاید درست تـدبیری
گاه باشد که کودکی نادان بغلط بر هدف زند تیری

حکایت

درویشی را شنیدم کـه[24] بغاری در نشسته بود و دربروی از جهانیان بسته وملوك و اغنیا[25]

۱ـ بتو. ۲ ـ برحالت. ۳ ـ درمتن این کلمه راتراشیده وبجای آن لغو نوشته اند، یکی از نسخ: دام. ۴ ـ و فرش هوس در نوردی.
۵ ـ شکاری، شغالی. ۶ ـ بدرد. ۷ ـ یکی از. ۸ ـ داشت.
۹ ـ ضرورت. ۱۰ ـ چند از. ۱۱ ـ بیرون رفت و. ۱۲ ـ که.
۱۳ ـ مردتیرانداز. ۱۴ ـ همه. ۱۵ ـ کردند. کودکی. ۱۶ ـ رباط ببازیچه.
۱۷ ـ ص: میانداخت ـ از هرطرف تیرمیانداخت. ۱۸ ـ ناگاه بادصبا. ۱۹ ـ ازحلقه. ۲۰ ـ بدربرد ـ درگذرانید. ۲۱ ـ آورده‌اند که. ۲۲ ـ پسر در حال. ۲۳ ـ بماند. ۲۴ ـ دیدم. ۲۵ ـ اعیان.

را درچشم همت او شوکت وهیبت نمانده .

هر که برخود در سؤال گشاد — تا بمیرد ، نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن — گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوك آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق مردان چنینست که بنمك[۱] با ما موافقت کنند.[۲] شیخ رضا داد ، بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است . دیگر روز ملك بعذر قدومش[۳] رفت . عابد از جای برجست ودر کنارش[٤] گرفت وتلطف کرد وثنا گفت،چوغایب شد،[٥]یکی از اصحاب پرسید شیخ را[٦] که چندین ملاطفت امروز باپادشه که تو کردی خلاف عادت بود ودیگر ندیدیم، گفت نشنیده‌ای که گفته‌اند :[۷]

هر کرا بر سماط بنشستی[۸] — واجب آمد بخدمتش برخاست[۹]
گوش تواند که همه عمروی — نشنود آواز دف وچنگ ونی
دیده شکیبد ز تماشای باغ — بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آکنده پر — خواب توان کرد خزف[۱۰] زیرسر
ور نبود دلبر همخوابه پیش — دست توان کرددرآغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ — صبر ندارد که بسازد بهیچ

---

۱ ـ که بنان و نمك ـ چنانست که یکی روز بنان و نمك. ۲ ـ کنید.
۳ـ قدمش . ٤ ـ برخاست وملك رادر کنار ٥ ـ چون ملك باز گشت مریدی . ٦ ـ از شیخ پرسید .
۷ ـ واجبست آنکه پیش میرو وزیر — پشت راخم کنند و بالا راست
۸ ـ بساط بنشانی
۹ ـ چون مکافات فضل نتوان کرد — عذر بچارگی بباید خواست
۱۰ ـ درنسخهٔ متن ظاهراً خزف بوده تراشیده‌اند وحجر کرده‌اند چنانکه‌دریکی از نسخ عکسی(حرف)نوشته ودر نسخه پاریس: سفط ،(سبد).

باب چهارم

در فوائد خاموشی

حکایت یکی را از دوستان[1] گفتم امتناع سخن گفتم بعلت آن اختیار آمده است[2] در غالب اوقات که[3] در سخن نیك و بد[4] اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید. گفت دشمن آن به که نیکی نبیند.

و اخو العداوة لایمر بصالح الا و یلمزه بکذاب اشر

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست[5]

گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

نور گیتی فروز چشمهٔ هور زشت باشد[6] بچشم موشك كور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد . پسر را گفت نباید که این سخن با کسی درمیان نهی.[7] گفت ای پدر فرمان تراست ، نگویم ولکن[8] خواهم مرا برفایدهٔ این[9] مطلع گردانی که مصلحت درنهان داشتن چیست.

---

۱ - یکی از دوستانرا ۲ - افتاده است ـ آمد. ۳ـ که غالب اوقات
٤ - نیك و بد درسخن . ٥ - عیبی است . ٦ - خوش نیاید. ۷ - آری
۸ - تراست، لیکن. ۹ - آن ـ مرا براین فایده .

گفت تا مصیبت دو نشود: یکی نقصان مایه و دیگر[1] شماتت همسایه.

مگوی انده خویش با دشمنان که لاحول گویندشادی کنان

حکایت

جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر[2] چندانکه[3] درمحافل دانشمندان نشستی، زبان سخن[4] ببستی. باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی، گفت ترسم که بپرسند[5] از آنچه ندانم وشرمساری برم.

نشنیدی[6] که صوفیی می کوفت زیر نعلین خویش میخی چند

آستینش گرفت سرهنگی که بیا نعل برستورم بند[7]

حکایت

عالمی معتبر را مناظره افتاد بایکی ازملاحده لعنهم الله علی حده و[8] بحجت با او بس[9] نیامد، سپر بینداخت وبر گشت. کسی گفتش ترابا چندین فضل[10] و ادب[11] که داری، بابی دینی حجت نماند، گفت علم من قرآنست وحدیث و گفتار مشایخ، و او بدینها[12] معتقد نیست ونمی‌شنود، مراشنیدن کفر اوبچه کار می‌آید

آنکس که بقرآن وخبر زو نرهی آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت

جالینوس ابلهی را دیددست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد. گفت اگراین نادان

---

۱ ـ دوم. ۲ ـ نافذ. ۳ ـ چنانکه. ٤ ـ ازسخن. ٥ـ پرسندم.

٦ ـ آن شنیدی. ۷ ـ در بعضی نسخ پس ازقطعه این بیت نیزهست.

نگفته ندارد کسی با تو کار ولیکن چو گفتی، دلیلش بیار

۸ ـ از ملاحده و، از ملاحده لعنهم‌الله و. ۹ ـ بر، پا: بسر.

۱۰ ـ علم چنین ـ علم. ۱۱ ـ وبلاغت. ۱۲ ـ بدین.

نبودی، کاروی با نادانان[1] بدینجا نرسیدی .

دو عاقل را نباشد کین و پیکار | نه دانائی ستیزد با سبکسار[2]
اگر نادان بوحشت سخت گوید | خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگهدارند موئی | همیدون سر کشی[3] و آزرم جوئی
وگر بر هر[4] دو جانب جاهلانند | اگر زنخیر باشد، بگسلانند
یکی را زشت خوئی داد دشنام | تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی | که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

سحبان وائل را درفصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند، بحکم آنکه[5] برسر جمع سالی[6] سخن گفتی[7]، لفظی مکرر نکردی[8] وگر[9] همان[10] اتفاق افتادی، بعبارتی دیگر بگفتی. وز جمله آداب ندماء[11] ملوك یکی اینست .

سخن گرچه دلبند وشیرین بود | سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی، مگو باز پس | که حلوا چو یکبار، خوردند، بس

حکایت

یکی را[12] ازحکما شنیدم که می گفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکرده است، مگر آنکس که چون دیگری درسخن باشد، همچنان ناتمام گفته[13] سخن آغاز کند .

۱ـ درمتن این جمله را تراشیده و مطابق بعضی از نسخ باین عبارت نوشته اند: اگروی دانا بودی، کاروی بانادان. ۲ـ نه‌دانا خودستیزد باسبکبار ۳ـ سرکش و ۴ـ ازهر ۵ـ آنکه اگر ۶ـ سالی برسرجمع ـ برسرجمعی سالی ۷ـ گفتی که. ۸ـ تکرار کلام نکردی . ۹ـ واگر. ۱۰ـ چون لفظ ۱۱ـ ندمای حضرت . ۱۲ـ یکی. ۱۳ـ س: تمام ناگفته ـ تمام نا کرده .

سخن را سراست ای خردمند وبن   میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش   نگوید سخن، تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان[۱] محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز تراچه گفت درفلان مصلحت، گفت برشما هم پوشیده نباشد.[۲] گفتند آنچه باتو گوید بامثال ما گفتن[۳] روانداراد، گفت باعتماد آنکه داند که نگویم،پس چرا همی پرسید؟

نه هر سخن که برآید[۴] بگوید اهل شناخت
بسر شاه[۵] سر خویشتن نشاید باخت

حکایت در عقد بیع سرائی متردد بودم . جهودی گفت آخرمن از کدخدایان[۶] این محلتم ، وصف[۷] این خانه چنانکه هست ازمن پرس ، بخر که هیچ عیبی[۸] ندارد، گفتم بجز آنکه تو همسایهٔ منی[۹]

خانه‌ای را که چون توهمسایه است   ده درم سیم بد[۱۰] عیار ارزد
لکن امیدوار باید بود   که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی ازشعرا پیش امیر دزدان رفت وثنائی براو بگفت .[۱۱] فرمود تا جامه ازوبر کنند وازده[۱۲] بدر کنند. مسکین برهنه بسرما[۱۳] همی رفت .سگان درقفای وی[۱۴] افتادند.

---

۱ ـ بندگان سلطان ـ خاصان سلطان . ۲ ـ نماند. ۳ ـ مامردم.
٤ ـ بداند . ٥ ـ ص : شاه وسر. ٦ ـ بخر که من از گدایان .
۷ ـ صفت. ۸ـ پرس که عیبی ندارد . ۹ ـ من‌شوی ـ گفتم بلی جز آنکه تواش همسایه‌ای ۱۰ـ کم . ۱۱ـ برخواند ـ وقصیده‌ای درثنای اوبرخواند . ۱۲ـ دیه . ۱۳ـ درسرما. ۱٤ـ بقفایش

خواست تا سنگی بردارد وسگانرادفع کند ، درزمین یخ گرفته بود. عاجز شد[۱] ، گفت این چه حرامزاده مردمانند ،سگ[۲] را گشاده‌اند و سنگ را بسته . امیر[۳] ازغرفه بدید وبشنید وبخندید[٤]. گفت ای حکیم ازمن چیزی بخواه ، گفت جامهٔ خود می خواهم اگر انعام فرمائی[۵] . رضینا من نوالك بالرحیل[٦].

امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امید نیست ، شر[۷] مرسان

سالار دزدان را براورحمت آمد وجامه‌باز فرمود[۸] و قبا پوستینی بر او مزید کرد[۹] ودرمی چند[۱۰].

حکایت

منجمی بخانه درآمد ، یکی مرد بیگانه را دید بازن اوبهم نشسته ، دشنام و سقط گفت[۱۱] و فتنه وآشوب خاست . صاحبدلی که براین واقف بود[۱۲] ، گفت :

توبراوج فلك چه دانی چیست که[۱۳] ندانی که درسرایت[۱٤] کیست

حکایت

خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی وفریادبیهده برداشتی[۱۵] ، گفتی نعیب[۱٦] غراب البین درپردهٔ الحان اوست ، یاآیت[۱۷] ان انکرالاصوات درشان او.

اذا نهق الخطیب ابو الفوارس له شغب[۱۸] یهد اصطخر فارس

---

۱ ـ عاجزماند و ۲ ـ که سگ ۳ـ امیر دزدان ٤ـ ویرا نزد خود طلبید ۵ـ اگرانعام کنی . ٦ـ این مصرع‌دربعضی از نسخ نیست . ۷ـ بد. ۸ـ جامه‌اش بازداد . ۹ـ برآن افزود. ۱۰ ـ بوی بخشید . ۱۱ـ گفت ودرهم افتادند ـ وبرهم افتادند . ۱۲ـ صاحبدلی شنید ۱۳ـ چون ۱٤ـ سرای تو. ۱۵ـ ص : داشتی . ۱٦ـ نعیق ۱۷ـ وآیت ۱۸ ـ صوت .

مردم قریه[۱] بعلت جاهی که داشت ، بلیتش می کشیدند واذیتش را مصلحت نمی‌دیدند، تایکی ازخطبای آن اقلیم که بااوعداوتی نهانی داشت باری بپرسش آمده بودش . گفت تراخوابی دیده‌ام خیر باد[۲]، گفتاچه دیدی گفت چنان دیدمی که ترا آواز خوش بود ومردمان ازانفاس تو در راحت خطیب اندراین لختی بیندیشید و گفت این مبارك خوابست[۳] که دیدی ، که مرا برعیب خود واقف گردانیدی . معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق ازبلند خواندن من دررنج ، توبه[٤] کردم کزین پس خطبه نگویم[٥] ، مگربآهستگی[٦] .

از صحبت دوستی[۷] برنجم — کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند[۸] — خارم گل و یاسمن نماید
کودشمن شوخ‌چشم ناپاك[۹] — تا عیب مرا بمن نماید[۱۰]

حکایت

یکی درمسجد سنجار بتطوع بانگ[۱۱] گفتی بادائی که مستمعانرا ازو نفرت بودی وصاحب مسجد امیری بود عادل نیك سیرت ، نمی خواستش که دل‌آزرده گردد . گفت[۱۲] ای جوانمرد این[۱۳] مؤذنانندقدیم، هریکی‌را[۱٤] پنج دینار مرتب[۱٥] داشته‌ام ، ترا ده دینار می‌دهم تاجایی دیگر روی. برین قول اتفاق کردند وبرفت. پس‌ازمدتی در گذری پیش‌امیر باز آمد. گفت ای خداوند برمن حیف

۱ـ دیه. ۲ـ گفت خیر باد چه دیده‌ای. ۳ـ خوابیست ٤ـ عهد. ٥ـ نخوانم. ٦ـ و ملایمت. ۷ ـ ص و بعضی نسخ دیگر ، دوستان . ۸ ـ بینند. ۹ ـ بی باك . ۱۰ـ ردیف نمایند . ۱۱ ـ بطوع بانك نماز ـ بتطوع بانگ نماز. ۱۲ـ روزی گفت. ۱۳ـ مراین. ۱٤ـهر یکی راازیشان ـ هریك ازایشانرا . ۱٥ـ مقرر .

کردی که بده دینار از آن بقعه بدر کردی که اینجا[۱] که رفته‌ام بیست دینارم همی دهند تا جای دیگرروم وقبول نمیکنم . امیراز خنده بیخود گشت[۲] و گفت زنهار تانستانی، که بپنجاه راضی گردند[۳].

بتیشه کس نخراشد زروی خارا گل
چنانکه بانگ درشت تو می‌خراشد دل

حکایت

ناخوش آوازی ببانك بلند قرآن همی‌خواند . صاحبدلی برو بگذشت[۴] گفت ترا مشاهره چندست ، گفت هیچ . گفت پس[۵] این زحمت خود چندین چرا همی دهی[۶] ، گفت از بهر[۷] خدا می‌خوانم ، گفت از بهرخدا مخوان .

گرتو قرآن برین[۸] نمط[۹] خوانی ببری رونق مسلمانی

---

۱ ـ آنجا. ۲ـ گشت وچیزی دیگر بفرمود ، امیر بخندید. ۳ـمیشوند.
٤ـبگذشت و. ٥ـص: هیچ پس. ٦ ـ گفت چرازحمت‌خود میداری، گفت پس خودرا چرا زحمت میدهی ـ چراچندین زحمت خود میدهی. ۷ـ از برای . ۸ ـبدین. ۹ ـ نسق.

باب پنجم

درعشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هریکی بدیع جهانی‌اند، چگونه افتاده است[1] که با هیچ یك ازیشان میل ومحبتی ندارد چنانکه با ایاز که حسنی زیادتی[2] ندارد. گفت هرچه بدل[3] فروآید، در دیده نکو نماید.

هر که سلطان مرید او باشد — گرهمه بد کند، نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد — کسش از خیل خانه ننوازد

کسی بدیدهٔ انکارا گر نگاه کند — نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
و گر بچشم ارادت نگه کنی در دیو — فرشته‌ایت نماید بچشم کروبی[4]

حکایت گویند خواجه‌ای رابنده‌ای نادرالحسن بود وبای بسبیل مودت ودیانت نظری داشت. بـا یکی ازدوستان گفت دریغ[5]، این بنده با حسن[6] وشمایلی که دارد، اگر

---

۱ - جهانند،چونست. ۲ - زیادت حسنی - زیاده حسنی.
۳ - دردل. ٤ - دربعضی ازنسخ این قطعه نیست. ٥ - دریغ اگر.
٦ - بنده بچنین.

زبان درازی و بی ادبی نکردی[۱]. گفت ای برادر چو اقرار دوستی کردی، توقع خدمت مدار که چون عاشق ومعشوقی درمیان[۲] آمد ، مالك و مملوك[۳] برخاست .

خواجه با بندهٔ پری رخسار چون در آمد ببازی و خنده
نه‌عجب کو[٤] چوخواجه‌حکم[٥] کند، وین کشد بار ناز[٦] ، چون بنده[۷]

حکایت

پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار ، نه طاقت صبرونه یارای گفتار . چندانکه ملامت دیدی وغرامت کشیدی ترك، تصابی نگفتی و گفتی[۸]:

کوته نکنم ز دامنت دست ور خود بزنی بتیغ تیزم
بعد ازتوملاذ وملجائی[۹] نیست هم در تو گریزم ، ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد[۱۰] تا نفس خسیس[۱۱] غالب آمد ، زمانی بفکرت فرورفت و گفت :

هر کجا سلطان عشق آمد، نماند قوت بازوی تقوی را محل
پا کدامن چون زید بیچاره ای اوفتاده تا گریبان درو حل ؟

حکایت

یکی رادل ازدست رفته بودوترك جان کرده[۱۲] ومطمح نظرش جائی خطرناك ومظنهٔ[۱۳] هلاك. نه

---

۱ ـ زبان دراز و بی ادب نبودی . ۲ ـ عاشقی و معشوقی بمیان ۳ ـ مالکی و مملوکی. ٤ ـ گر. ٥ ـ گر بخواجه ناز. ٦ ـ ص : ناز باز. ۷ ـ در بعضی نسخ این بیت نیزهست :

غلام آبکش باید و خشت زن بود بندهٔ نازنین مشت زن

۸ ـ شخصی مبتلاشد و رازش از پرده برملا افتاد۰ چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی، ترك او نگفتی و بزاری و خواری گفتی ـ نکردی و بخواری وزاری گفتی . ۹ ـ ملجأم. ۱۰ ـ چه رسید . ۱۱ ـ که نفس خسیست براو. ۱۲ ـ گفته . ۱۳ ـ ورطه.

لقمه‌ای که مصور[1] شدی که بکام آید، یامرغی که بدام افتد.

چو درچشم شاهد نیاید زرت   زر و خاك یکسان نمـاید برت

باری بنصیحتش[2] گفتند ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که توداری اسیرند وپای درزنجیر. بنالید[3] گفت :

دوستـان گو نصیحتم مکنید   که مـرا دیده بـر ارادت اوست

جنگ جویان بزورپنجه‌و کتف   دشمنان را کشند و،خوبان دوست

شرط مودت[4] نباشد باندیشهٔ جان دل[5] از مهر جانان بر گرفتن[6]

تو که در بند خویشتن بـاشی   عشـق بـاز[7] دروغ زن بـاشی

گر نشاید بدوست ره بردن   شرط یاریست[8] در طلب مردن[9]

گردست‌رسد[10] که‌آستینش گیرم   ور نه بروم بر آستـانش میـرم

متعلقان[11] را که نظر[12] درکاراوبود وشفقت بروزگاراو، پندش دادند وبندش نهادند وسودی نکرد.

دردا که طبیب صبر می فرماید   وین نفس حریص را شکر می‌باید

آن شنیدی که شاهدی بنهفت   با دل از دست رفته‌ای میگفت

تـاترا قدر خویشتن بـاشد   پیش چشمت چه قـدر من بـاشد

آورده‌اند که مرآن‌پادشه زاده[13] که مملوح[14] نظراوبود خبر کردند

---

۱ ـ تصور: متصور . ۲ ـ نصیحتش. ۳ـ در زنجیر. نفسی سرد برآورد . ٤ ـ مروت . ٥ ـ ص : جان‌ودل . ٦ ـ ودیده از دیدار خوبان برداشتن . ۷ ـ عشق بازی. ۸ـعشقست ۹ ـ در یکی ازنسخ این بیت‌آمده است: خیزم چون نماند بیش‌ازین‌تدبیرم ـخصم‌ارهمه شمشیر زند یاتیرم . ۱۰ـدهد. ۱۱ ـمتعلقانش ـمتعلقانی. ۱۲ ـنظرشان. ۱۳ـ زاده را. ١٤ ـ درتمام نسخه های قدیم معتبر مطابق متن(مملوح) نوشته شده و ممکن است در اصل (ملموح) بوده‌ـدر نسخه های دیگر که ازحیث قدمت در درجه دوم است این کامه به (منظور) تبدیل شده ـ مطمع

که جوانی برسراین میدان[۱] مداومت می نماید ، خوش طبع وشیرین زبان وسخنهای لطیف می گوید ونکته های بدیع ازو می‌شنوند[۲] و چنین معلوم همی‌شود[۳] که دل آشفته‌است وشوری درسردارد[٤] . پسردانست که دل آویختهٔ اوست واین گرد بلاانگیختهٔ او، مرکب بجانب اوراند . چون[٥] دید که نزدیك[٦] اوعزم[۷] دارد ، بگریست و گفت :

آنکس که مرا بکشت ، بازآمد پیش

مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چندانکه ملاطفت کرد وپرسیدش از کجائی وچه نامی [۸] وچه صنعت دانی ، درقعربحر مودت [۹] چنان غریق بود ، که مجال نفس [۱۰] نداشت .

اگرخود هفت سبع ازبربخوانی چو آشفتی ، الف‌ب‌ت[۱۱] ندانی

گفتا سخنی بامن[۱۲] چرا نگوئی که هم از حلقهٔ درویشانم بل که حلقه بگوش‌ایشانم،[۱۳] آنکه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سربرآورد و گفت :

عجبست باوجودت که وجود من بماند

توبگفتن اندرآئی ومرا سخن بماند

این بگفت ونعره‌ای زد[۱٤] وجان بحق تسلیم کرد .

عجب از کشته نباشد بدرخیمهٔ دوست

عجب اززنده که چون جان بدرآورد سلیم

۱ـمیدان هرروز. ۲ـسخنهای‌غریب‌ونکته‌های‌لطیف میگوید. ۳ـچنان معلوم‌میشود . ٤ـ وسوزی دردل. ٥ـچون‌درویش. ٦ـ بنزدیك‌ـ بنزدـ بجانب. ۷ـ عزم آمدن . ۸ ـ که چون‌واز کجائی ونام چه‌داری. ۹ـمحبت. ۱۰ ـ نفس زدن ـ نفس برآوردن‌ـ دم‌زدن . ۱۱ ـ بی‌تی‌ـ الف از با . ۱۲ ـ گفت بامن‌سخن . ۱۳ـ ایشان . ۱٤ ـ بزد.

حکایت یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود[۱] و معلم[۲] از آنجا که حس بشریت است ، با حسن بشرهٔ او معاملتی داشت[۳] و وقتی که[٤] بخلوتش دریافتی گفتی:

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم درضمیر می‌آید
زدیدنت نتوانم که دیده در بندم[۵]
و گر مقابله[٦] بینم که تیر می‌آید

باری پسر گفت آن چنان که[۷] در آداب درس من نظری می فرمائی[۸] در آداب نفسم نیز تأمل فرمای تا اگر دراخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسند همی نماید[۹] بر آنم اطلاع فرمائی[۱۰] تا بتبدیل آن سعی کنم . گفت ای پسر این سخن ازدیگری پرس که آن نظر که مرا با تست ، جز هنر نمی‌بینم .

حکایت شبی یاد دارم که یاری عزیز[۱۱] از دردر آمد . چنان بیخود ازجای برخاستم که چراغم بآستین کشته شد .

سری طیف من یجلو بطلعته[۱۲] الدجی شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا

بنشست و عتاب آغاز کرد که مرا در حال بدیدی ، چراغ بکشتی

---

۱ - یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت بود وطیب لهجتی . ۲ - معلم را
۳ - میلی بود - داشت زجر وتوبیخی که بر کودکان دگر کردی ، درحق وی روا نداشتی (نسخ معتبر مطابق متن است) . ٤ - وهر گاه . ۵ - بر بندم ، بردوزم . ٦ - معاینه . ۷ - همچنانکه . ۸ - من اجتهاد میکنی. ۹ - پسندیده همی‌آید . ۱۰ - مطلع گردانی . ۱۱ - یار عزیزم. ۱۲ - بطلقه .

بچه معنی ، گفتم بدو معنی : یکی آنکه گمان بردم که آفتاب بر آمد و دیگر آنکه این بیتم[۱] بخاطر بود[۲] :

چون گرانی بپیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده‌ایست شیرین لب آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت[۳] کجائی که مشتاق بوده‌ام ، گفت مشتاقی به که ملولی.

دیر آمدی ای نگار سر مست زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند[۴] آخر[۵] کم از آنکه[۶] سیر بینند

شاهد که با رفیقان آید ، بجفا کردن آمده است ، بحکم آنکه از غیرت و مضادت[۷] خالی نباشد .

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی وان جئت فی صلح فانت[۸] محارب

بیك نفس که بر آمیخت یار با اغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت یاددارم در ایام پیشین که من و دوستی چون دو بادام مغز[۹] در پوستی صحبت داشتیم ، ناگاه

---

۱ ـ دو بیتم . ۲ ـ بگذشت :در بعضی از نسخ بجای (این بیتم بخاطر بگذشت) نوشته‌شده : ودیگر آنکه ، و نیز ظریفان گفته‌اند. ۳ ـ بدید و گفت. ٤ـ بینی . ٥ ـ باری . ٦ ـ به از آن که . ۷ـ مضادت یاران .
۸ ـ وانت. ۹ـ دومغز .

اتفاق مغیب[۱] افتاد. پس از مدتی که بازآمد، عتاب آغاز کرد[۲] که دراین مدت قاصدی نفرستادی، گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن گردد[۳] ومن[٤] محروم.

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده

که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن

رشکم آید که کسی‌سیر نگه[٥] درتو کند

باز گویم نه، که کس[٦] سیرنخواهدبودن

حکایت دانشمندی رادیدم بکسی مبتلا شده ورازش[۷] بر ملاافتاده[۸]. جور فراوان بردی و تحمل بی کران کردی. باری بلطافتش[۹] گفتم دانم که ترا در مودت این منظور علتی و بنای محبت برزلتی نیست.[۱۰] با وجود چنین معنی، لایق قدر علما نباشد خودرامتهم گردانیدن وجوربی ادبان بردن. گفت‌ای یاردست عتاب از دامن روزگارم بدار. بارها درین مصلحت که تو بینی، اندیشه کردم[۱۱] و صبر[۱۲] برجفای او سهل‌تر آید همی که صبر از دیدن[۱٤] او و حکما[۱٥]

---

۱ ــ غیبت. ۲ ــ و گله کردن گرفت. ۳ ــ که قاصد را بجمال تو دیده روشن شود. ٤ ــ من از آن. ٥ ــ نظر. ٦ ــ گویم که کسی. ۷ ــ از پرده. ۸ ــ دیدم بمحبت شخصی گرفتار (شده بود) و راضی بگفتار. ۹ ــ باری بطریق نصیحتش ــ باری ملاطفتش کردم و بلطافتش. ۱۰ ــ نه. ۱۱ ــ بدار که بارها درین فکر کرده‌ام ــ اندیشه کرده‌ام. ۱۲ ــ وصبرم. ۱۳ ــ در نسخهٔ متن قبل از این کلمه (نا) افزوده‌اند ــ سهلتر آیداز نادیدن. ۱٤ ــ حکیمان.

گویند دل برمجاهده نهادن آسانترست که چشم از مشاهده بر گرفتن.[۱]

هر که[۲] بی او بسر نشاید برد — گر جفائی کند، بباید برد

روزی از دست گفتمش زنهار — چند از آن روز گفتم[۳] استغفار

نکند دوست زینهار از دوست — دل نهادم بر آنچه خاطر اوست

گر بلطفم بنزد خود خواند — ور بقهرم براند، او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی، با شاهدی[٤] سری وسری داشتم، بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا وخلقی کالبدر اذا بدا.[٥]

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد

در[٦] شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقاً بخلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم. دامن ازو در کشیدم ومهره بر[۷] چیدم و گفتم:

برو هر چه می بایدت پیش گیر — سرما نداری، سر خویش گیر

شنیدمش که همی رفت[۸] ومی گفت:

شپره[۹] گر وصل آفتاب نخواهد — رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت وسفر کرد و پریشانی او در من اثر.[۱۰]

فقدت زمان الوصل والمرءِ جاهل — بقدرلذیذ العیش قبل المصائب

۱ـ در بعضی از نسخ اشعار ذیل باین دو بیت آغاز میشود:

هر که دل پیش دلبری دارد — ریش در دست دیگری دارد

آهوی با لهنك در گردن — نتواند بخویشتن رفتن

۲ ـ آنکه. ۳ ـ کردم. ٤ ـ باشاهد پسری. ٥ ـ ص: ابدا اذاهدا. ٦ ـ در نسخهٔ متن این کلمه را تراشیده و بجای آن (کی) نوشته‌اند بنظر می‌آید (کو) بوده‌است. ۷ ـ س: مهرهٔ مهرش. ۸ ـ میرفت. ۹ـ شب پره. ۱۰ ـ اثر کرد.

باز آی و مرا بکش، که پیشت مردن

خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکرو[1] منت باری پس ازمدتی بازآمد. آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و برسیب [2] زنخدانش چون به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته. متوقع که در کنارش گیرم، کناره گرفتم و گفتم :

آن روز که خط شاهدت بود صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی بصلحش کش فتحه و ضمه بر نشاندی

تازه بهارا، ورقت زرد شد دیك منه، کاتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی دولت پارینه تصور کنی

پیش کسی رو که طلبکار تست نازبرآن کن که خریدار تست

سبزه در باغ گفته اند خوشست داند آنکس که این سخن گوید
یعنی ازروی نیکوان [3] خط سبز دل عشاق بیشتر جوید
بوستان [4] تو گند نا زاریست بس که بر می کنی و میروید

گرصبر کنی و رنکنی، موی بنا گوش

این دولت ایام نکوئی بسر آید

گر دست بجان داشتمی همچو توبرریش،

نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید

سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا

چه شد که مورچه بر گردماه جوشیدست

۱ ـ اماشکر نعمت باری تعالی را که. ۲ ـ ص: وسیب. ۳ ـ دلبران.
٤ ـ باغ روی .

جواب داد ندانم چه بود رویم را
مگر بماتم حسنم[۱] سیاه پوشیدست[۲]

حکایت

یکی را پرسیدند از مستعربان بغداد: ماتقول فی‌المرد[۳]. گفت لاخیرفیهم . مادام احدهم[٤]لطیفا، یتخاشن، فاذاخشن، یتلاطف. یعنی‌چندانکه خوب[٥] ولطیف ونازك‌اندامست، درشتی کند و سختی. چون سخت ودرشت شد، چنانکه بکاری نیاید،تلطف[٦] کند و درشتی نماند.[۷]

امرد آنگه که خوب و شیرینست تلخ گفتار و تند خوی بود
چون بریش آمد و بلعنت[۸] شد مردم آمیز و مهر جوی بود[۹]

حکایت

یکی‌راازعلماپرسیدند که‌یکی باماه روئیست[۱۰] در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب ، چنانکه عرب گوید: التمر یانع والناطور غیر مانع . هیچ باشد که بقوت پرهیز گاری ازو بسلامت بماند ؟ گفت اگر از مه رویان بسلامت بماند ،ازبد گویان‌نماند.[۱۱]

و ان سلم الا نسان من سوء نفسه
فمن سوءِ ظن المدعی ، لیس یسلم

---

۱ ـ ص : بختم . ۲ ـ این قطعه درنسخهٔ متن درآخر حکایت‌بعد نوشته شده . ۳ ـ ص : المردان ـ فی‌الامارد. ٤ ـ خدهم. ٥ ـص: یعنی‌خوب . ٦ ـ ص : بلطف. ۷ ـ دوستی نماید ـ دوستی جویند (در یك نسخه‌همهٔ افعال‌جمع آمده‌است) ۸ـ بسبلت. ۹ـاین‌حکایت در بعضی‌از نسخ نیست و حق اینست که از شیخ نباشد . ۱۰ ـ که‌کسی با ماه روئی . ۱۱ ـ بی ملامت نماند .

شاید پس کار خویشتن بنشستن لیکن نتوان زبان مردم بستن [۱]

حکایت طوطیی بازاغ [۲] درقفس کردند [۳] واز [۴] قبح مشاهدهٔ اومجاهده می‌بردومی گفت این چه‌طلعت مکروهست وهیأت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون. یا غراب البین، یالیت بینی و بینك بعد المشرقین

علی الصباح بروی تو هر که بر خیزد
صباح [۵] روز سلامت برو مسا باشد
بد اختری چو تودر صحبت [۶] تو بایستی
ولی چنین [۷] که توئی ، در جهان کجاباشد

عجب [۸] آنکه غراب [۹] از مجاورت طوطی هم بجان [۱۰] آمده بود و ملول شده . لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدگرهمی مالید که‌این چه بخت‌نگونست وطالع دون‌وایام بوقلمون [۱۱]. لایق قدرمن آنستی که بازاغی بدیوار [۱۲] باغی برخرامان همی رفتمی .

پارسا را بس اینقدر زندان که بود هم طویلهٔ رندان

بلی تا چه [۱۳] کردم که روزگارم بعقوبت آن در سلك صحبت‌چنین ابلهی‌خود رای [۱۴] ناجنس‌خیره درای بچنین بند [۱۵] بلامبتلا گردانیده‌است.

کس نیاید بپای دیواری که برآن صورتت نگار کنند

---

۱ ـ دریك نسخه‌سپس این بیت آمده‌است :
بعذر توبه توان رستن ازعذاب‌خدای ولیك می‌نتوان اززبان مردم رست
۲ ـ طوطیی‌را بازاغی . ۳ ـ دریك قفس کرده بودند . ٤ـطوطی‌از
۵ ـصباح‌و. ٦ـهمصحبت . ۷ـچنان. ۸ ـ عجبتر . ۹ ـ غراب هم.
۱۰ـ طوطی بجان ۱۱ ـص: یوٌفکون . ۱۲ ـ بردیوار . ۱۳ ـ چه گنه ـ تا چه گناه. ۱٤ ـ خودرای و. ۱۵ ـ ببند .

گر ترا در بهشت باشد جای　　دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب‌المثل [۱] بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانارا از نادان نفرتست، نادان را از دانا وحشتست.

زاهدی در سماع رندان بود　　زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی زما، ترش منشین　　که توهم در میان ما تلخی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته
تو هیزم خشک در میانی [۲] رسته
چون باد مخالف و چوسر ما ناخوش
چون برف نشسته‌ای وچون یخ بسته [۳]

حکایت

رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم و نمك خورده و بی کران حقوق صحبت ثابت شده. آخر بسبب نفعی اندك، آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از دوطرف دلبستگی بود [٤] که شنیدم روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند [٥].

نگار من چو در آید بخندهٔ نمکین
نمك زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی [٦]
چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفهٔ درویشان [٧] برلطف این سخن نه، که [٨] برحسن سیرت خویش

---

۱ ـ این مثل.　۲ ـ میانشان.　۳ ـ نشسته و چویخ بر بسته
٤ـ بود بحکم آن.　٥ـ خواند.　٦ـص: اوفتادی.　۷ـ دوستان، ازدوستان.
۸ ـ نه برلطف این سخن، بلکه.

آفرین بردند[۱] و اوهم دراین[۲] جمله مبالغه کرده بود و برفوت صحبت قدیم تاسف خورده و بخطای[۳] خویش اعتراف نموده[٤]. معلوم کردم[٥] که از طرف او هم رغبتی هست ، این بیتها فرستادم وصلح کردیم[٦].

نه ما را در میان عهد ووفا بود ‌ ‌ ‌ جفا کردی و بد عهدی[۷] نمودی
بیك بار ازجهان دل در تو بستم ‌ ‌ ‌ ندانستم که بر گردی بزودی
هنوزت گرسر صلحست، بازآی ‌ ‌ ‌ کزان مقبول[۸] تر باشی، که بودی

حکایت

یکی را زنی[۹] صاحب جمال جوان در گذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند و مرد از محاورت او بجان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی ، تا گروهی آشنایان[۱۰] بپرسیدن آمدندش[۱۱]. یکی گفتا چگونه‌ای درمفارقت یار عزیز، گفت نا دیدن زن برمن چنان دشخوار[۱۲] نیست که دیدن مادرزن.

گل بتاراج رفت و خار بماند ‌ ‌ ‌ گنج بر داشتند و مار بماند
دیده بر تارك سنان دیدن ‌ ‌ ‌ خوشتر ازروی[۱۳] دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید ‌ ‌ ‌ تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت

یاد دارم که درایام جوانی گذر داشتم بکوئی و نظر باروئی[۱٤]. در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی ، از ضعف بشریت تاب

۱- خود گواهی دادند - گواهی همیدادند. ۲ - آن - آندوست هم درآن
۳ - ص: بخاطای. ٤ - معترف شده. ٥ - شد. ٦ - اینچندبیت بفرستادم وباوی صلح کردم. ۷ - بدمهری. ۸- محبوب. ۹ - زن
۱۰ - طایفهٔ دوستان. ۱۱- بپرسیدنش آمدند. ۱۲ - دشوار
۱۳- به که دیدار. ۱٤ - نظری با ماهروئی.

آفتاب هجیر نیاوردم و التجا بسایهٔ دیواری کردم، مترقب که[1] کسی حر تموز از من ببرد[2] آبی فرو نشاند، که همی ناگاه[3] از ظلمت[4] دهلیز خانه‌ای روشنی بتافت، یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید، چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدرآید. قدحی برفاب بردست[5] وشکر در آن ریخته و بعرق برآمیخته. ندانم بگلابش مطیب کرده بود، یا قطره‌ای چند از گل رویش در آن چکیده. فی الجمله شراب[6] از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر[7] ازسر گرفتم.

ظما بقلبی لا یکاد یسیغه	رشف الزلال ولو شربت بحورا
خرم آن فرخنده طالع را که چشم	بر چنین روی او فتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب	مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت

سالی[8] محمد خوارزمشاه رحمة الله علیه باختا[9] برای مصلحتی صلح اختیار کرد[10]. بجامع کاشغر در آمدم، پسری دیدم نحوی[11] بغایت اعتدال ونهایت جمال، چنانکه در امثال او گویند[12].

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز وعتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل وخوی وقد وروش
ندیده‌ام، مگر این شیوه از پری آموخت[13]

۱ـ که برحمت. ۲ ـ ببرف. ۳ ـ نشاند نا بیوسان ـ که ناگاه.
٤ ـ ازتاریکی. ٥ـ دردست گرفته. ٦ ـ شربت. ۷ـ عمر گذشته.
۸ ـ سالی که. ۹ ـ ص: خطا ـ با لشگر ختا. ۱۰ ـ کرده بود.
۱۱ ـ س: در خوبی، بخوبی. ۱۲ ـ در وصف امثال او گفته‌ام.
۱۳ ـ در یکی ازنسخ این بیت اضافه شده است:
وگرنه قصد سیاست کند نه عزم وطن	کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت وهمی خواند:ضرب زید عمروا وکان المتعدی عمرواً . گفتم ای پسر، خوارزم وختا[۱] صلح کردند[۲] وزید وعمرو را همچنان خصومت باقیست ؟ بخندید و[۳] مولدم پرسید، گفتم خاک[٤] شیراز، گفت از سخنان سعدی چه‌داری ، گفتم :

بلیت بنحوی یصول مغاضباً	علی کزید فی مقابلة العمرو
علی جر ذیل لیس یرفع راسه	وهل یستقیم الرفع من عامل الجر

لختی باندیشه فرورفت[۵] و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست[٦]. اگر بگوئی ، بفهم نزدیکتر باشد. کلم الناس علی قدر عقولهم، گفتم:

طبع ترا تا هوس نحو کرد	صورت صبر[۷] از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید	ما بتو مشغول و تو با عمرو وزید

بامدادان که عزم سفر مصمم[۸] شد[۹]، گفته بودندش که فلان سعدیست. دوان آمد وتلطف کرد و تأسف خورد که چندین مدت[۱۰] چرا نگفتی منم[۱۱]، تا شکر قدوم بزرگانرا[۱۲] میان بخدمت ببستمی . گفتم : با وجودت زمن آواز نیاید که منم. گفتا چه شود گر درین خطه چندی برآسایی[۱۳] تا بخدمت مستفید گردیم. گفتم نتوانم ، بحکم این حکایت:

بزرگی دیدم اندر کوهساری	قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیائی	که باری بندی از دل بر گشائی
بگفت آنجا پریرویان نغزند	چو گل بسیار شد، پیلان بلغزند

این بگفتم وبوسه برسر وروی یکدیگر دادیم ووداع کردیم.

---

۱ ـ ص: خطا. ۲ ـ میان خوارزمشاه و ختا صلح افتاد ۳ ـ و از
٤ ـ خاك پاك . ۵ ـ شد . ٦ بفارسی مشهور است . ۷ ـ عقل .
۸ ـ ص : عزم مصمم . ۹ ـ شد مگر از کاروان . ۱۰ ـ روز .
۱۱ ـ من سعدیم . ۱۲ ـ بزرگوارت را . ۱۳ ـ روزی چندبیاسائی

بوسه دادن بروی‌دوست[۱] چسود هم درین[۲] لحظه کردنش بدرود
سیب گوئی وداع بستان[۳] کرد روی‌ازین‌نیمه[۴]سرخ وزان سوزرد

ان لم امت یوم الوداع تاسفا لاتحسبونی فی المودة منصفا

حکایت خرقه پوشی درکاروان حجاز همراه ما بود. یکی از امرای عرب مراورا صد دینار بخشیده[۵] تا قربان[۶] کند. دزدان خفاجه ناگاه[۷] بر کاروان زدند وپاك ببردند. بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند وفریاد بی فایده خواندن[۸].

گر تضرع کنی و گر فریاد دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود وتغیر[۹] درو نیامده. گفتم مگر معلوم[۱۰] ترا دزد نبرد، گفت بلی بردند[۱۱] ولیکن مرابا آن الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد.[۱۲]

نباید بستن اندر چیز و کس[۱۳] دل که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم مناسب[۱۴] حال منست اینچه گفتی، که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود وصدق مودت، تابجائی[۱۵] که قبلهٔ چشمم‌جمال او بودی وسود سرمایهٔ عمرم‌وصال او.

مگر ملائکه برآسمان، و گرنه بشر
بحسن صورت او در[۱۶]زمی نخواهد بود

---

۱ - یار. ۲ - درآن. ۳ - یاران. ٤ - سوی. ازآن‌نیمه
۵ - بخشیده بود. ٦ - تانفقه. ۷ - ناگاه دزدان. ۸ - برداشتند.
۹ - تغیری. ۱۰- آن معلوم. ۱۱ - برده. ۱۲ - چنان الفتی‌نبود که از مفارقتش خسته دل باشم. ۱۳ - ص: چیز کس. ۱٤ - موافق.
۱۵ - تا بمثابتی. ۱٦ - بر.

بدوستی که حرامست بعد از و صحبت

که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهی[۱] پای وجودش بگل اجل[۲] فرورفت و دود فراق از دودمانش بر آمد. روزها[۳] برسر خاکش مجاورت کردم وزجمله که برفراق او گفتم:[٤]

کاش کان روز[٥] که در پای توشد خارا جل

دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر

تادرین روز، جهان بی تو ندیدی چشمم

این منم بر سر خاك تو ، که خاکم برسر

آنکه قرارش نگرفتی و خواب تاگل ونسرین نفشاندی[٦] نخست

گردش گیتی گل رویش بریخت خار بنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم، که بقیت زندگانی[۷] فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم.

سود دریا نیك بودی ، گر نبودی بیم موج

صحبت گل خوش بدی . گر نیستی تشویش خار

دوش چون طاوس می نازیدم[۸] اندر باغ وصل

دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار

حکایت

یکی را ازملوك عرب حدیث مجنون لیلی[۹] وشورش حال اوبگفتند، که با کمال فضل وبلاغت سردر

۱ــ ناگاه . ۲ــ عدم . ۳ ــروزگاری. ٤ ــدرفراق او گفتم این دو بیت است ــ و از آنجمله که در فراقش گفتم یکی اینست . ٥ ــ آنروز . ٦ــ بفشاندی. ۷ ــ عمر. ۸ــ مینالیدم ۹ــ حکایت عشق مجنون بلیلی .

بیابان نهاده است وزمام عقل [۱] ازدست داده . بفرمودش تاحاضر [۲] آوردند و ملامت کردن گرفت که درشرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم [۳] گرفتی و ترك عشرت [۴] مردم گفتی ، گفت :

و رب صدیق لامنی فی ودادها الم یرها یوماً فیوضح لی عذری

کاش کانان [۵] که عیب من جستند رویت ای دلستان بدیدندی

تا بجای ترنج [۶] در نظرت بی خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی [۷] گواه آمدی . فذلك الذی لمتننی فیه [۸] .ملك را دردل آمد جمال لیلی مطالعه کردن [۹] ،تاچه صورتست موجب چندین فتنه ، بفرمودش طلب کردن [۱۰] . در احیاءِ عرب بگردیدند و بدست آوردند وپیش ملك در صحن سراچه بداشتند . ملك درهیأت او نظر کرد، شخصی دید سیه فام ، باریك [۱۱] اندام ، درنظرش حقیر آمد ، بحکم آنکه کمترین خدام حرم اوبجمال ازو درپیش بودند و بزینت بیش . [۱۲] مجنون بفراست دریافت ، گفت [۱۳] ازدریچهٔ چشم مجنون باید در جمال لیلی نظر کردن ، تا سر مشاهدهٔ اوبر تو تجلی کند.

ما مر من ذکر الحمی بمسمعی لوسمعت ورق الحمی صاحت معی

یا معشر الخلان قولوا للمعا فالست [۱۴] تدری ما بقلب الموجع

تندرستانرا نباشد درد ریش جز بهم دردی نگویم درد خویش

۱ ـ اختیار . ۲ ـ ص: حاظر. ۳ ـ حیوان . ٤ ـ صحبت .
۵ ـ آنان . ٦ ـ ص:طرنج . ۷ ـ ص :دعوی آمدی . ۸ ـ فذلکن الذی لم تننی فیه. ۹ ـ ملك راخیال مطالعهٔ جمال لیلی در دل آمد .
۱۰ ـ بفرمود تا اورا حاضر کنند ۱۱ ـ ضعیف . ۱۲ ـ بیش بودند- پیش. ۱۳ ـ و گفت ای ملک . ۱٤ ـ فی لست .

گفتن از زنبور بی‌حاصل بود　　با یکی در عمر خود ناخورده نیش

تا ترا حالی نباشد همچو ما　　حال ما باشد ترا افسانه پیش[1]

سوز من با دیگری نسبت مکن　　او نمك بردست و، من برعضو ریش

حکایت

قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سرخوش بود و نعل دل در آتش. روز گاری در طلبش متلهف بود و پویان ومترصد و جویان و برحسب واقعه گویان:

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند　　بربود دلم ز دست و در پای فکند

این دیدهٔ شوخ می کشد[2] دل بکمند　　خواهی که بکس دل ندهی، دیده ببند

شنیدم که در گذری[3] پیش قاضی آمد، برخی ازاین معامله بسمعش رسیده و زایدالوصف رنجیده. دشنام بی‌تحاشی داد وسقط گفت[4] و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی نگذاشت.[5] قاضی یکی را گفت از[6] علمای معتبر که هم عنان او بود:

آن شاهدی و خشم[7] گرفتن بینش　　وان عقده برابروی ترش شیرینش

در بلاد عرب گویند[8] ضرب الحبیب زبیب

از دست تو مشت بر دهان خوردن

خوشتر که بدست خویش نان خوردن

---

۱ ـ در بعضی از نسخ این بیت نیست. ۲ ـ می برد.
۳ ـ در رهگذری. ٤ ـ دشنام بی تحاشی دادن گرفت. ۵ ـ فرو نگذاشت.
٦ ـ ص : یکی از ـ بایکی از. ۷ ـ شاهدی خشم. ۸ ـ عرب گوید ـ در دیار عرب گویند.

همانا کز وقاحت او بوی سماحت همی آید.[۱]

انگور نوآورده ترش طعم بود روزی دوسه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند[۲] قضا باز آمد. تنی چند از بزرگان عدول[۳] درمجلس حکم او[۴] بودندی. زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی بگوییم، اگر چه[۵] ترك ادبست وبزرگان گفته‌اند:

نه در هرسخن بحث کردن رواست خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

الا[۶] بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست، مصلحتی که بینند و اعلام نکنند، نوعی از خیانت باشد. طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی وفرش ولع درنوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است،[۷] تا بگناهی شنیع ملوث نگردانی.[۸] وحریف اینست که دیدی و حدیث اینکه شنیدی.

یکی کرده بی آبروئی بسی چه غم دارد از[۹] آبروی کسی

بسا نام نیکوی پنجاه سال که یك نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد وبرحسن رای قوم[۱۰] آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست ومسئله بی جواب، ولیکن؛[۱۱]

---

۱ ـ در بعضی از نسخ این جمله اضافه شده : پادشاهان سخن بصلابت گویند و باشد که درنهان صلح جویند. ۲ ـ برمسند. ۳ ـ عدول که ـ چند از عدول مزکی. ۴ ـ که ملازم مجلس او ـ که در مجلس او. ۵ ـ ص: سخنی در خدمت بگویم اگر. ۶ ـ اما، ولکن، ولیکن ۷ ـ وجایگاهی رفیع. ۸ ـ که. ۹ ـ ص: داردش ز. ۱۰ ـ ایشان. ۱۱ ـ اما ـ دریکی از نسخ سپس این بیت اضافه شده است :

ولوان حبا بالملام یزول لسمعت افکا یفتریه عدول

ملامت[1] کن مرا چندان که خواهی   که نتوان شستن اززنگی سیاهی

از یاد توغافل نتوان کرد بهیچم   سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم

این بگفت و کسانرا بتفحص حال وی براَنگیخت و نعمت بی کران بریخت و گفته‌اند هر کرا زر در ترازوست ، زور در بازوست و آنکه بر دینار دسترس ندارد ، در همه دنیا کس ندارد .

هر که زردید ، سر فرو آورد   ور ترازوی آهنین دوشست

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد وهم در آن شب شحنه راخبر شد. قاضی همه شب شراب در سر وشباب[2] در بر . از تنعم نخفتی و بترنم گفتی :

امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس

عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

یکدم که دوست فتنهٔ خفته است،[3] زینهار

بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی زمسجد آدینه بانك صبح

یا از در سرای اتابك غریو کوس

لب بر لبی[4] چو چشم خروس ابلهی[5] بود

برداشتن ، بگفتن[6] بیهودهٔ خروس

قاضی دراین حالت[7]، که یکی از متعلقان درآمد و گفت چه‌نشستی[8]

---

۱ ـ نصیحت. ۲ ـ شاهد . ۳ ـ تمام نسخه‌های قدیم ومعتبر از گلستان وغزلیات مطابقست با متن ، بعضی نسخ جدیدتر : یکدم که چشم فتنه بخوابست . ٤ ـ لب از لب. ٥ ـ ص : ابهلی . ٦ ـ بگفتهٔ . ۷ ـ حالت بود. ۸ ـ نشینی برخیز.

خیز و تا پای داری گریز، که حسودان بر تو دقی گرفته‌اند، بل که حقی گفته، تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست با آب تدبیری فرونشانیم، مبادا که فردا چو بالا گیرد، عالمی فرا گیرد. قاضی متبسم[1] دراو نظر کرد و گفت:

پنجه در صید برده ضیغم را چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن، بگذار تا عدو پشت دست می خاید

ملك را هم در آن شب آگهی دادند که در ملك تو چنین منکری حادث شده است، چه فرمائی. ملك گفتا من اورا از فضلای عصر می دانم و یگانهٔ روزگار، باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده‌اند. این سخن در سمع قبول من نیاید، مگر آنگه که معاینه گردد که حکما گفته‌اند:

بتندی سبك دست بردن بتیغ بدندان برد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاهی با تنی چند خاصان ببالین قاضی فراز آمد. شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بی خبر از ملك هستی.[2] بلطف اندك اندك بیدار کردش[3] که خیز، آفتاب بر آمد. قاضی دریافت که حال چیست، گفتا از کدام جانب بر آمد، گفت از قبل مشرق،[4] گفت الحمد لله که در توبه همچنان باز است بحکم حدیث، که لا یغلق[5] علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها، استغفرك اللهم و اتوب الیك.

این دو چیزم بر گناه انگیختند: بخت نا فرجام و عقل نا تمام
گر گرفتارم کنی، مستوجبم ور ببخشی، عفو بهتر کانتقام

ملك گفتا توبه در این حالت که بر هلاك[6] اطلاع یافتی، سودی نکند.

---

۱ ـ به تبسم. ۲ ـ ص: بی خبر هستی. ۳ ـ ملك اورا اندك اندك بلطف بیدار کرد. ٤ ـ چنانکه معهود است. ٥ ـ لا یغلق باب التوبه. ٦ ـ هلاك خویش.

فلم یك ینفعهم ایمانهم، لماراوا بأسنا.

چسود از دزدی آنگه توبه کردن که نتوانی کمند انداخت برکاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست که کوته خود ندارد دست برشاخ

ترا باوجود چنین منکری که ظاهر[۱] شد، سبیل خلاص صورت نبندد.
این بگفت ومو کلان[۲] دروی آویختند. گفتا که مرا[۳] درخدمت سلطان
یکی سخن باقیست. ملك بشنید و گفت این چیست،[٤] گفت:

بآستین ملالی که بر من افشانی
طمع[۵] مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست
بدان کرم که تو داری، امیدواری هست

ملك گفت این لطیفه بدیع آوردی واین نکته غریب گفتی، ولیکن
محال عقلست و خلاف شرع[٦] که ترا فضل و بلاغت امروز ازچنگ عقوبت
من رهائی دهد. مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران
نصیحت[۷] پذیرند وعبرت گیرند. گفت ای خداوند جهان، پروردهٔ نعمت
این خاندانم و این گناه نه تنها من کرده‌ام. دیگری[۸] رابینداز، تامن
عبرت گیرم. ملك راخنده گرفت وبعفوازخطای اودر گذشت[۹] ومتعندان را[۱۰]
که اشارت بکشتن او همی کردند، گفت:

هر که[۱۱] حمال عیب خویشتنید طعنه برعیب دیگران مزنید[۱۲]

---

۱ ـ حادث. ۲ ـ و مو کلان عقوبت. ۳ ـ قاضی گفت مرا.
٤ ـ آن کدامست. آنچیست. ۵ ـ گمان. ٦ ـ نقل. ۷ ـ ص:
فضیحت. ۸ ـ ص: کرده‌ام در جهان دیگران ـ تنها درجهان نه من کرده‌ام
دیگری. ۹ ـ از سرجرم او برخاست. ۱۰ ـ ص: متعندان: متعنتان
را. ۱۱ ـ همه. ۱۲ ـ س:

هر که بینای عیب خویشتن است طعنه بر عیب دیگران نزند

حکایت

جوانی پاکباز[1] پاك رو بود
که با پاکیزه روئی در گرو[2] بود

چنین خواندم که در دریای اعظم
بگردابی در افتادند با هم

چو ملاح آمدش تا دست گیرد
مبادا کاندرآن حالت[3] بمیرد

همی گفت از میان موج و تشویر
مرا بگذار و دست یار من گیر

درین گفتن، جهان بروی برآشفت
شنیدندش که جان میداد و میگفت

حدیث عشق ازان بطال منیوش
که در سختی کند یاری فراموش

چنین کردند یاران زندگانی
ز کار افتاده بشنو، تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشقبازی
چنان داند، که در بغداد تازی

دلارامی که داری، دل درو بند
دگر چشم از همه عالم فرو بند

اگر مجنون[4] لیلی زنده گشتی
حدیث عشق ازین دفتر نبشتی

---

۱ ـ پاکباز. ۲ ـ گرو ۳ ـ سختی. ۴ ـ مجنون و .

باب ششم

در ضعف و پیری

حکایت با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم ، که جوانی[1] درآمد و گفت دراین میان کسی هست که زبان پارسی بداند ، غالب اشارت[2] بمن کردند ، گفتمش خیراست .[3] گفت پیری صد وپنجاه‌ساله درحالت نزعست و بزبان عجم[4] چیزی همی گوید و[5] مفهوم ما نمی گردد. گر[6] بکرم رنجه شوی،[7] مزد یابی ، باشد[8] که وصیتی همی کند . چون ببالینش فراز شدم ،این می گفت[9] :

دمی چند گفتم بر آرم بکام　　دریغا که بگرفت راه نفس

دریغا که برخوان الوان عمر　　دمی خورده بودیم[10] و گفتند بس

معانی این‌سخن‌را بعربی با[11] شامیان همی گفتم وتعجب همی کردند

---

۱ ـ از در ـ که ناگاه جوانی ازدر. ۲ ـ داند،اشارت. ۳ـس : گفتم چه حالتست . ٤ ـ پارسی. ٥ ـ میگوید که. ٦ ـ اگر. ۷ ـ قدم رنجه فرمائی . ۸ ـ شاید . ۹ ـ آمدم ، رسیدم(شنیدم که همی گفت). ۱۰ ـ دمی‌چند خوردیم . ۱۱ ـ این‌سخنان را با.

از عمر دراز و تأسف او همچنان بر حیات دنیا . گفتم چگونه‌ای درین حالت ،[1] گفت چگویم.

ندیده ای که چه سختی همی رسد بکسی[2]
که از دهانش بدر می کنند دندانی
قیاس کن که چه حالت[3] بوددر آن ساعت
که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال خودبدر کن ووهم را برطبیعت مستولی مگردان ، که فیلسوفان یونان گفته‌اند مزاج ارچه مستقیم بود،اعتمادبقارا نشاید و مرض گر چه هایل،دلالت کلی برهلاك نکند . اگرفرمائی‌طبیبی‌را بخوانم تا معالجت کند . دیده بر[4] کرد وبخندید و گفت:

دست برهم زند طبیب ظریف — چون خرف بینداو فتاده حریف
خواجه در بندنقش ایوانست — خانه از پای بند[5] ویرانست
پیر مردی ز نزع می نالید — پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شداعتدال مزاج — نه عزیمت اثر کند ، نه علاج

حکایت

پیرمردی[6] حکایت کند که دختری خواسته بود[7] و حجره بگل آراسته و بخلوت بااو نشسته و دیده ودل دراوبسته و شبهای دراز نخفتی[8] وبذله ها ولطیفه ها گفتی،[9] باشد که مؤانست پذیرد ووحشت نگیرد. از جمله[10] می گفت بخت بلندت یار بوده وچشم بختت[11] بیدار، که بصحبت پیری[12] افتادی ، پخته،پرورده،

۱ـ ص :جمله بعد راندارد . ۲ ـرسد بحال کسی. ۳ ـ حالش .
۴ ـ باز ۵ـبست . ۶ـ پیری ـپیرمردی را . ۷ ـ بودم . ۸ـ نخفتمی .
۹ـ گفتی ـ گفتی تا. ۱۰ ـ ازجمله شبی .(میگفتم) ۱۱ ـ دولت دیدهٔ دولت . ۱۲ ـ همچو من پیری.

جهان دیده، آرمیده، گرم وسرد چشیده، نیك وبدآزموده، که حق صحبت بداند [1] وشرط مودت بجای آورد. مشفق ومهربان، خوش طبع وشیرین زبان.

تا توانم، دلت بدست آرم ور بیازاریم، نیازارم

ورچوطوطی شکر بودخورشت جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی [2] بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز [3] سبك پای، که هر دم هوسی پزد وهر لحظه رائی زند و هرشب جائی خسبد وهر روز یاری گیرد.

وفا داری مدار از بلبلان چشم که هر دم بر گلی دیگرسرایند [4]

خلاف [5] پیران که بعقل وادب [6] زندگانی کنند، نه بمقتضای جهل جوانی. [7]

زخود بهتری جوی وفرصت شمار که باچون خودی گم [8] کنی روزگار

گفت چندین برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش بر [9] قید من آمد وصید من شد. ناگه نفسی سرداز سردرد [10] برآورد [11] وگفت چندین سخن که بگفتی، درترازوی عقل من وزن آن سخن ندارد که وقتی شنیدم ازقابلهٔ [12] خویش که گفت زن جوانرا اگر تیری درپهلوی نشیند، به که پیری.

---

۱ ـ حقوق صحبت داند. ۲ ـ آمده‌ای. ۳ ـ سرکش و.
٤ ـ در نسخهٔ سلطنتی بعد از این بیت.

جوانان خرمند و خوب رخسار ولیکن در وفا با کس نپایند

و دریك نسخه قبل از بیت.

جوانان گرچه خوب و دلربایند ولیکن در وفا باکس نپایند

۵ ـ بخلاف. ٦ ـ با: ارادت. ۷ ـ نه بجهل وجوانی. ۸ ـ کم.
۹ ـ در. ۱۰ ـ سرداز سینهٔ پردرد ـ از دل پردرد. ۱۱ ـ سردبر آورد. ۱۲ ـ با: دایهٔ.

لما رأت بین یدی بعلها شیئاً کارخی شفة الصائم
تقول هذا معه میت و انما الرقیة للنائم

زن کز بر مرد بی رضا بر خیزد بس فتنه وجنگ ازان سرا بر خیزد
پیری که زجای خویش نتواند خاست الا بعصا ، کیش عصا بر خیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود و بمفارقت [1] انجامید . چون مدت عدت برآمد ، عقد نکاحش بستند با جوانی تند [2] و ترشروی ، تهی دست بد خوی . [3] جور وجفا میدید ورنج وعنا میکشید وشکر نعمت حق همچنان میگفت، که الحمدلله که از آن عذاب الیم برهیدم وبدین نعیم مقیم [4] برسیدم.

با این همه جور و تند خوئی بارت [5] بکشم ، که خوبروئی
با تو مرا سوختن اندر عذاب به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی نغزتر آید که گل ازدست زشت

حکایت

مهمان پیری شدم [6] در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی [7] خوبروی . شبی حکایت کرد مرا بعمر [8] خویش بجز این فرزند نبوده است . درختی درین وادی زیارتگاهست که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند . شبهای دراز درآن پای درخت بر حق بنالیده‌ام [9] تا مرا این فرزند بخشیده است. شنیدم که پسر با رفیقان آهسته همی گفت چبودی گر [10] من آن درخت بدانستمی کجاست تادعا کردمی و پدر [11] بمردی . خواجه شادی کنان که «پسرم

۱ـ نبود بمفارقت . ۲ ـ تندخوی . ۳ ـ خودپرست . ۴ـ جنت نعیم . ۵ـ نازت . ۶ ـ بودم . ۷ ـ ص : داشت فرزندی. ۸ـ که مرا درعمر . ۹ ـ دراز بحق نالیده و روی درپای آن درخت مالیده‌ام ۱۰ ـ که . ۱۱ ـ درخت را دیدمی ودعا کردمی که پدرم .

عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت .

سالها بر تو بگذرد که گذار نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر تا[۱] همان چشم داری از پسرت

حکایت

روزی بغرور جوانی[۲] سخت رانده بودم وشبانگاه بپای کریوه‌ای سست مانده. پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی‌آمد و گفت چه نشینی[۳] که نه جای خفتنست، گفتم چون روم که نه پای رفتنست . گفت این نشنیدی[۴] که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن ؟

ایکه مشتاق منزلی ، مشتاب پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تك رود بشتاب و اشتر[۵] آهسته میرود شب وروز

حکایت

جوانی چست، لطیف خندان[۶] شیر زبان در[۷] حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوعی غم نیامدی ولب از خنده فراهم . روز گاری بر آمد که اتفاق ملاقات نیوفتاد . بعد از آن دیدمش زن خواسته وفرزندان خاسته[۸] و بیخ نشاطش بریده و گل هوس پژمریده[۹]. پرسیدمش چه گونه‌ای وچه حالتست، گفت تا کودکان بیاوردم ، دگر کودکی نکردم.

ماذا الصبی والشیب غیر لمتی و کفی بتغییر الزمان نذیرا

۱- که. ۲ - جوانی در راهی . ۳ - خسبی. ۴ - گفت نشنیده‌ای . ۵ - شتر. ۶ - چست ولطیف خندان و ... ۷ - مدتها در. ۸-زن کرده وفرزندان آورده . ۹-پژمرده

چون پیر شدی، ز کودکی دست بدار
بازی و ظرافت بجوانان بگذار

طرب نو جوان زپیر مجوی — که دیگر نایدآب رفته بجوی
زرع راچون رسید وقت درو — نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

دور جوانی بشد از دست من — آه و دریغ آن ز من دلفروز
قوت سرپنجهٔ شیری گذشت[1] — راضیم اکنون بپنیری[2] چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود — گفتم[3] ای مامك دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر — راست نخواهدشدن این پشت کوز[4]

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ برمادر[5] زدم. دل آزرده بکنجی نشست[6] و گریان همی گفت: مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی؟

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش
چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی
که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا
که تو شیرمردی و من پیر زن

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود. نیک خواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآنی

---

۱ - برفت - نماند. ۲ - راضیم امروز بپیری. ۳ - گفتمش.
٤ - گوژ. ٥ - مادر پیر. ٦ - بنشست.

کنی ازبهروی، یابذل قربانی.[1] لختی باندیشه فرو رفت و گفت مصحف مهجوراولیتراست که گله دور.[2] صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد، که قرآن برسر زبانست وزر در میان جان.

دریغا گردن طاعت نهادن | گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چوخر در گل بمانند | ورالحمدی بخواهی، صد بخوانند

حکایت پیر مردی را گفتند چرازن نکنی، گفت با پیر زنانم عیشی[3] نباشد. گفتند جوانی بخواه چو[4] مکنت داری، گفت مرا که پیرم با پیر زنان[5] الفت نیست، پس اورا که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد؟[6]

پر هفطا ثله جونی می کند | عشغ مقری ثخی و[7] بونی چشروشت[8]
زور بایدنه زر، که بانورا | گزری دوست تر که ده من گوشت

حکایت

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری
خیال بست بپیرانه سر، که گیردجفت
بخواست دختر کی خوبروی گوهر نام
چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود، تماشا بود[9]
ولی بحملهٔ اول عصای شیخ[10] بخفت

۱ ـ نیکخواهانش گفتند که ختم قرآن کن یا بذل‌وقربان، باشد که خدایتعالی شفابخشد. ۲ ـ گفت ختم قرآن اولیست که گله دور است. ۳ ـ الفتی. ٤ ـ چون. ۵ ـ من که پیرم با پیرزنانم. ٦ ـ او را که جوانست با من چگونه رغبت باشد؟ ۷ ـ پا: قخی. ۸ ـ این شعر بزبان شیرازیست ودراکثر نسخ نیست. ۹ ـ س: مهیا کرد. ۱۰ ـ پیر.

کمان کشید و نزد[1] بر هدف، که نتوان دوخت
مگر بخامهٔ فولاد[2] جامهٔ هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت[3]
که خان ومان من این شوخ دیده پاك برفت
میان شوهر و زن جنگ وفتنه خاست چنان
که سر بشحنه وقاضی کشید وسعدی گفت:
پس ازخلافت وشنعت ، گناه دختر نیست[4]
ترا که دست بلرزد ، گهر چه دانی سفت

۱ـ ص: بزد. ۲ـ بسوزن پولاد. ۳ ـ خواست . ٤ ـ چیست .

باب هفتم

در تاثیر تربیت

حکایت یکی رااز[1] وزراپسری کودن بود.[2] پیش یکی ازدانشمندان فرستاد که مراین راتربیتی میکن[3] مگر که عاقل[4] شود .روزگاری[5] تعلیم کردش[6] و مؤثر نبود. پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی باشد[7] و مرا دیوانه کرد .

چون بود اصل گوهری قابل — تربیت را دراو اثر باشد[8]

هیچ صیقل نکو نداند[9] کرد — آهنی را که بد گهر باشد

سگ بدریای هفت گانه بشوی — که چو[10] تر شد ، پلید تر باشد

خر عیسی گرش بمکه برند — چون بیاید ، هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسرانرا پند همی داد که جانان پدر، هنر آموزید که ملك ودولت دنیااعتماد رانشاید[11] و سیم وزر در سفر بر[12] محل خطراست : یا دزد بیکبار ببرد ، یا خواجه

---

۱ - یکی از . ۲ داشت . ۳ - کن. ٤ - مگرعاقل.
۵ - مدتی . ٦ - تعلیمش کرد . ۷ - نمیشود - نمیشود و مرا نیز .
۸ - این بیت در حاشیهٔ نسخهٔ متن است ودر بعضی نسخه ها هم نیست
۹ - نیارد . ۱۰ - چونکه . ۱۱ - نشاید وجاه ازدروازه بدر نرود
۱۲ - زر هم در.

بتفاریق بخورد. اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده و گر[1] هنرمند از دولت بیفتد، غم نباشد که هنر درنفس‌خود دولتست[2]. هرجا که رودقدر بیند ودر صدر[3] نشیند و بی‌هنر لقمه چیند و سختی بیند.

سختست پس از جاه[4] تحکم بردن خو کرده بناز، جور مردم بردن

وقتی افتاد فتنه ای در شام هر کس[5] از گوشه‌ای فرارفتند

روستا زادگان دانشمند بوزیری پادشا رفتند

پسران وزیر ناقص عقل بگدایی بروستا رفتند[6]

حکایت

یکی از فضلا تعلیم ملك زاده‌ای همی‌داد[7] و ضرب بی‌محابا زدی و زجربی قیاس کردی. باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد وجامه ازتن دردمند بر[8] داشت. پدر را دل بهم برآمد، استاد را[9] گفت که پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ روا نمیداری[10] که فرزند مرا، سبب چیست. گفت سبب[11] آنکه سخن اندیشیده باید گفت وحرکت پسندیده کردن همهٔ خلق راعلی‌العموم و پادشاهانرا علی‌الخصوص، بموجب آنکه بردست و زبان‌ایشان هرچه رفته شود، هرآینه بافواه بگویند[12] وقول وفعل عوام‌الناس را[13] چندان اعتباری نباشد.

---

۱ ـ سرچشمه ایست زاینده و دولتی پاینده، اگر. ۲ ـ دولتی است. ۳ ـ بصدر. ٤ ـ ص: چاره. ٥ ـ یک. ٦ ـ دریکی‌از نسخ این بیت اضافه شده است:

میراث پدر خواهی، علم پدر آموز کاین‌مال پدر خرج توانکردبیکروز

۷ ـ کردی. ۸ـ ص: دربر. ۹ ـ رابخواندو. ۱۰ ـ توبیخ‌نکردی ۱۱ـ گفت‌ایخداوندبسبب ۱۲ ـ گفته شودقولاوفعلاهرآینه درافواه افتد. ۱۳ ـ عوام را.

اگر صد ناپسند آید ز درویش   رفیقانش یکی از صد ندانند
و گر یک بذله گوید پادشاهی[۱]   از[۲] اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشه زاده را در تهذیب اخلاق خداوند زادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد از آن بیش[۳] کردن که در حق عوام[٤].

هر که در خردیش ادب نکنند   در بزرگی فلاح از و برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ   نشود خشك، جز بآتش راست[٥]

ملك را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق رای[٦] آمد. خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصب بلند گردانید.

حکایت معلم کتابی دیدم در دیار مغرب ترشروی، تلخ گفتار، بد خوی، مردم آزار، گداطبع[۷] نا پرهیز کار، که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی. جمعی پسران پاکیزه ودختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار، نه زهرهٔ خنده و نه یارای گفتار. گه عارض سیمین یکی را[۸] طپنچه[۹] زدی و گه ساق بلورین دیگری[۱۰] شکنجه کردی. القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدند و براندند و[۱۱] مکتب او را بمصلحی

---

۱ ـ یک ناپسند آید ز سلطان ـ یک بد بگوید پادشاهی. ۲ ـ ز.
۳ ـ پس در تهذیب اجتهاد از آن بیش باید بیشتر کردن. ٤ ـ ابنای عوام الناس. ٥ ـ در بعضی از نسخ این دو بیت عربی و فارسی اضافه شده است

هر آن طفل کاو جور آموزگار   نبیند، جفا بیند از روزگار
ان الغصون اذا قومتها، اعتدلت   ولیس ینفعك التقویم بالخشب

٦ ـ پسندیده ـ حسن تقریر ووجه تدبیر ادیب موافق آمد و پسندیده افتاد
۷ ـ بدطبع. ۸ ـ ص : رایکی. ۹ ـ طپانچه. ۱۰ ـ دیگری را.
۱۱ ـ پس آنگه.

دادند پارسای سلیم ، نیك مرد حلیم [۱] که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی . کودکانرا هیبت استاد نخستین ازسر برفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند و یك یك [۲] دیو شدند ، باعتماد حلم او ترك علم دادند . اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی ولوح درست نا کرده در [۳] سر هم شکستندی .

استاد [۴] معلم چوبود بی [۵] آزار　　خرسك بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر [۶] آن مسجد گذر کردم . معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و [۷] بجای خویش آورده. [۸] انصاف برنجیدم ولاحول [۹] گفتم که ابلیس را معلم ملائکه دیگرچرا کردند . [۱۰] پیر مردی ظریف جهاندیده [۱۱] گفت:

پادشاهی پسر بمکتب داد　　لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته بزر　　جور استاد به ز [۱۲] مهر پدر

حکایت پارسازاده‌ای رانعمت بی کران ازتر کهٔ عمان [۱۳] بدست افتاد ، فسق و فجور آغاز کرد ومبذری پیشه گرفت . فی الجمله نماندازسایر معاصی منکری که نکرد ، ومسکری که نخورد .باری بنصیحتش گفتم‌ای فرزند دخل آب روانست وعیش آسیای گردان ، یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد ، که دخل معین دارد . [۱۴]

۱ـ حکیم . ۲ـ هریک. ۳ ـ بر. ۴ ـ استادو . ۵ـ س: کم.
۶ ـ بردر. ۷ ـ ص : کرده و . ۸ـ بمقام اصلی بازآمده . ۹ـ لاحول کنان . ۱۰ـ دیگر باره ابلیس را معلم ملکوت چرا کرده اند .
۱۱ـ بشنید وبخندیدو. ۱۲ـ که . ۱۳ـ س:اعمام. ۱۴ـ فراوان مسلم کسی راست ـ کسی رامسلم است که دخل معین داشته باشید .

چو دخلت نیست، خرج آهسته تر کن که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر ولهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود، سختی بری و پشیمانی خوری. پسر ازلذت نای ونوش، این سخن در گوش نیاورد و برقول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن، خلاف رأی خردمنداست.[1]

خداوندان کام و نیکبختی چرا سختی خورند[2] از بیم سختی
بروشادی کن ای یار دل افروز غم فردا نشاید خورد[3] امروز

فکیف مرا که درصدر مروت نشسته باشم[4] وعقد فتوت بسته وذکر انعام در افواه عوام افتاده.

هر که علم شد بسخا و کرم بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو برون شد بکوی[5] در نتوانی که ببندی[6] بروی

دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم[7] گرم من درآهن سرد او اثر نمیکند،[8] ترک مناصحت گرفتم[9] و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما کار بستم که گفته‌اند: بلغ ماعلیك فان لم یقبلوا، ماعلیك.

گرچه دانی که نشنوند، بگوی هرچه دانی ز نیک خواهی وپند
زود باشد که خیره سر بینی بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشهٔ من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم[10]

---

۱ ـ خردمندانست. ۲ ـ برند. ۳ ـ خوردن. ٤ ـ نشسته
۵ ـ زکوی. ٦ ـ در نتواند که ببندد. ۷ ـ نفس. ۸ ـ اونمی گیرد
۹ ـ کردم. ۱۰ ـ معاینه بدیدم.

که پاره پاره بهم برمیدوخت ولقمه‌لقمه همی اندوخت. دلم ازضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم در چنان‌حالی ریش درویش [۱] بملامت خراشیدن و نمك پاشیدن ، پس با دل‌خود گفتم [۲]:

حریف سفله در پایان مستی نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت

پادشاهی پسری را بادیبی‌داد و گفت این فرزند تست، تربیتش همچنان کن [۳] که یکی ازفرزندان خویش [۴]. ادیب خدمت کرد ومتقبل شد وسالی [۵] چند براوسعی کردو بجائی نرسیدو پسران ادیب درفضل و بلاغت منتهی شدند . ملك دانشمند رامؤاخذت کرد و معاتبت فرمود که [۶] وعدهٔ خلاف کردی ووفابجا نیاوردی . گفت بر رأی خداوند روی زمین پوشیده [۷] نماند که تربیت یکسانست وطباع [۸] مختلف.

گرچه سیم‌وزر زسنگ آید همی [۹] در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل جائی انبان میکند ، جائی ادیم

حکایت

یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت ای پسر چندانکه [۱۰] تعلق خاطر آدمیزاد بروزیست، اگر بروزی ده بودی ، بمقام از ملائکه در گذشتی .

فراموشت نکرد ایزد درآن حال که بودی نطفهٔ مدفون [۱۱] مدهوش

---

۱ ـ درونش. ۲ـ بادل گفتم. ۳ ـ این فرزند را چنان تربیت کن .
٤ ـ خویش‌را . ۵ ـ از فرزندان خویش‌را سالی . ٦ ـ کرد که .
۷ـ بررأی ملك مخفی . ۸ـ ولیکن استعداد ، وطبایع ـ ولیکن‌طبایع .
۹ ـ آید برون . ۱۰ ـ ص: ای چنانکه. ۱۱ ـ مدفوق.

روانت داد و طبع و عقل و ادراک جمال و نطق و رای و فکرت و هوش

ده انگشتت مرتب کرد بر کف دو بازویت مرکب ساخت بر دوش[۱]

کنون پنداری ای ناچیز[۲] همت که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت

اعرابیی[۳] را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی انک مسئول[۴] یوم القیامة ماذا[۵] اکتسبت و لایقال بمن انتسبت،[۶] یعنی ترا خواهند پرسید که عملت[۷] چیست[۸]، نگویند پدرت کیست.

جامهٔ کعبه را که می بوسند[۹] او نه از کرم پیله نامی شد

با عزیزی نشست روزی چند لاجرم همچنو[۱۰] گرامی شد

حکایت

در تصانیف حکما[۱۱] آورده‌اند که کژدم را ولادت معهود[۱۲] نیست چنانکه دیگر[۱۳] حیوانات را، بل[۱۴] احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند وراه صحرا گیرند و آن پوستها[۱۵] که درخانه کژدم بینند، اثر آنست.[۱۶] باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم، گفت دل من برصدق این سخن گواهی میدهد و[۱۷] جز چنین نتوان[۱۸] بودن: در حالت خردی با مادر[۱۹] و پدر چنین معاملت کرده‌اند،

۱-این بیت در تمام نسخ و درحاشیه نسخهٔ متن است. ۲ - س: کوتاه.
۳- پا: اعرابی. ٤- ص، سؤول. ٥- بماذا. ٦ - ص: یقال انتسبت.
۷ - ص: علمت ـ هنرت. ۸ - چیست و. ۹ - میپوشند
۱۰ - لاجرم در جهان. ۱۱ - حکما در تصانیف. ۱۲ - معلوم.
۱۳ - سایر. ۱٤ - بلکه. ۱٥ - پوست پاره‌ها. ۱٦ - بعضی از نسخه ها جمله: (وآن پوستها ...) را ندارد. ۱۷ - بعضی از نسخ جمله: (دل من ...) را ندارد. ۱۸ - نتوانند. ۱۹ - ص: خردی مادر - بامادر خویش

لاجرم در بزرگی چنین مقبلند ومحبوب .[۱]

پسری را پدر وصیت کرد   کای جوانبخت[۲] یاد گیراین پند
هر که با اهل[۳] خود وفا نکند   نشود دوست روی[۴] و دولتمند

حکایت

فقیرهٔ درویشی حامله بود ، مدت حمل بسر آورده[۵] ومراین درویش[۶] را همهٔ[۷] عمر فرزند نیامده بود . گفت اگر خدای عز وجل مرا پسری دهد[۸] جز این خرقه که پوشیده دارم. هرچه ملك منست[۹] ایثاردرویشان کنم . اتفاقاً پسر آورد[۱۰] وسفرهٔ درویشان[۱۱] بموجب شرط بنهاد . پس ازچند سالی[۱۲] که از سفرشام بازآمدم، بمحلت آن دوست بر گذشتم[۱۳] وازچگونگی حالش خبر پرسیدم ،[۱۴] گفتند بزندان شحنه دراست . سبب پرسیدم ، کسی گفت[۱۵] پسرش خمر خورده است و عربده کرده است[۱۶] وخون کسی ریخته و خود از میان[۱۷] گریخته ، پدر را بعلت اوسلسله درنای‌است وبند گران برپای. گفتم این بلا را[۱۸] بحاجت از خدای عزوجل خواسته است .

زنان بار دارای مرد هشیار   اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیك خردمند   که فرزندان نا همواز زایند

۱ـ درمتن در این کلمه آثار تراشیدگی وتصرف آشکار است .
۲ ـ جوانمرد. ۳ ـ اصل . ٤ ـ دوستکام . ٥ـ مدت حملش بسر آمد . ٦ ـ آورده درویش . ۷ ـ در همهٔ ۸ ـ بخشد . ۹ ـ هرچه دارم . ۱۰ ـ آورد و شادمانی کرد ـ پسری آورد . ۱۱ ـ یاران . ۱۲ ـ سال. ۱۳ ـ آن‌درویش گذر کردم . ۱٤ـ حالش پرسیدم ـ حالش خبر پرسیدم . ۱۵ ـ دراست (اندراست) گفتم‌سبب چیست گفتند . ۱٦ـ کرده . ۱۷ـ ریخته و. ۱۸ ـ بلاراخود .

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ [۱] گفت در مسطور آمده است که [۲] سه نشان دارد یکی [۳] پانزده سالگی و دیگر [۴] احتلام وسیم [۵] بر آمدن موی پیش، [۶] اما در حقیقت یك نشان دارد [۷] بس ، آنکه در بند رضای حق جل و علا بیش از آن باشی که در بند حظ نفس خویش و هر آنکه دراو این صفت موجود نیست ، بنزد محققان بالغ نشمارندش . [۸]

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب ... که چل روزش قرار اندر رحم ماند
و گر چل ساله را عقل و ادب نیست ... بتحقیقش نشاید آدمی خواند

جوانمردی و لطفست [۹] آدمیت ... همین نقش هیولائی مپندار
هنر باید، که صورت می توان کرد ... بایوانها در ، از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان ... چه فرق از آدمی تا نقش دیوار ؟
بدست آوردن دنیا هنر نیست ... یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی نزاعی در [۱۰] پیادگان حجیج [۱۱] افتاده بود وداعی در آن سفر هم پیاده [۱۲]. انصاف درسر و روی هم فتادیم و داد فسوق وجدال بدادیم . کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود می گفت یاللعجب پیادهٔ عاج چو عرصهٔ [۱۳] شطرنج بسر می برد فرزین

---

۱ ـ خرد بودم ، از بزرگی پرسیدم که بلوغ را چه نشان است .
۲ ـ گفت آنچه در کتب علما مسطور است . ۳ ـ ص : نشان یکی.
۴ ـ دوم . ۵ ـ و سه دیگر ۶ ـ موی عانه .
۷ ـ دارد و ـ دارد و آن اینست که. ۸ ـ بالغ نیست . ۹ ـ لطف و .
۱۰ـ نزاع درمیان. ۱۱ ـ حجاج، حاج، حجاز. ۱۲ ـ نیز همراه و پیاده بود ۱۳ـ عاج عرصه ـ عاج در.

میشود - یعنی به از آن میگردد که بود - و پیادگان حاج بادیه[۱] بسر بردند و بتر شدند.

از من بگوی حاجی مردم گزای را
کاو پوستین خلق بآزار میدرد[۲]
حاجی تونیستی، شتراست،ازبرای آنك
بیچاره خار میخورد و بار میبرد

حکایت

هندوی[۳] نفطاندازی همی آموخت .حکیمی گفت تراکه خانه نیینست[۴]،بازی نه اینست.

تا ندانی که سخن عین صوابست ، مگوی
وآنچه دانی که نه نیکوش جوابست، مگوی

حکایت

مرد کـی را چشم درد خاست ، پیش بیطار[۵] رفت که[۶] دوا کن.[۷] بیطار ازآنچه در چشم‌چار پای می کند[۸] در دیدهٔاو کشید و کورشد . حکومت بداور[۹] بردند ، گفت براوهیچ‌تاوان‌نیست .اگراین‌خر نبودی،پیش بیطارنرفتی. مقصوداز این‌سخن آنست تا بدانی که هر آنکه ناآزموده راکار بزرگ فرماید،باآنکه ندامت برد،[۱۰] بنزدیك خردمندان بخفت رای منسوب گردد .

ندهد هوشمند روشن رای بفرو مایه کارهای خطیر

۱ - در بادیه . ۲ - میبرد . ۳-هندوئی . ٤ - این جمله تراشیدگی و افتادگی‌دارد. ٥ -بیطاری. ٦- که مرا . ۷- رفت نادوا کند . ۸ -چارپایان می کشند ،میکرد. ۹ - داوری پیش قاضی. ۱۰ - فرماید ندامت برد.

بوریا باف اگرچه بافنده‌است   نبرندش بکار گاه حریر

حکایت یکی را ازبزرگان ائمه پسری وفات یافت . پرسیدند[۱] که برصندوق گورش[۲] چه نویسیم ، گفت آیات مجید را عزت وشرف بیش ازآنست که روا باشد برچنین‌جایها نوشتن، که بروزگار سوده گردد وخلایق براو[۳] گذرند وسگان بروشاشند[۴] اگر بضرورت چیزی همی نویسند[۵] ، این‌بیت کفایتست[۶] :

وه که هرگه که[۷] سبزه دربستان   بدمیدی ، چه خوش شدی دل من

بگذرای دوست تا بوقت بهار   سبزه بینی دمیده بر[۸] گل من

حکایت پارسائی بریکی ازخداوندان نعمت گذر کرد[۹] که بنده‌ای‌رادست و پای استوار بسته[۱۰] عقوبت همیکرد. گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عزوجل اسیرحکم تو گردانیده است وترا بر وی فضیلت داد، شکرنعمت باری تعالی بجای‌آر و چندین جفا بروی مپسند ،[۱۱] نباید[۱۲] که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری .

بر بنده مگیر خشم بسیار   جورش مکن و دلش میازار

او را تو بده درم خریدی   آخر نه بقدرت آفریدی

این‌حکم وغرور و خشم تاچند   هست از تو بزرگتر خداوند

۱ - پرسیدندش . ۲ - تربتش . ۳ - برآن . ٤ - بعضی ازنسخ عبارت (وسگان براوشاشند) راندارد . ۵ - چیزی باید نوشت . ٦ - این‌بس‌است ، اینقدر بس‌است - کافیست . ۷ - هرگاه . ۸ - از . ۹ - گردیده. ۱۰ - پابسته. ۱۱ -جفابراو روامدار . ۱۲ -مبادا.

ای خواجهٔ[۱] ارسلان وآغوش   فرماندهٔ خود مکن فراموش

در خبراست ازخواجهٔ عالم[۲] صلی‌الله علیه وسلم که گفت بزرگترین حسرتی روزقیامت آن بود که یکی بندهٔ[۳] صالح راببهشت برند و[۴] خواجهٔ فاسق[۵] را بدوزخ.

بر غلامی که طوع خدمت تست[۶]   خشم بیحد مران وطیره مگیر

که فضیحت بود بروز شمار   بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت

سالی از بلخ بامیانم[۷] سفر بود و راه ازحرامیان پر خطر. جوانی بدرقه[۸] همراه من[۹] شد سپرباز، چرخ انداز، سلح شور، بیش[۱۰] زور، که بده[۱۱] مرد توانا کمان‌اوزه کردندی[۱۲] و زور آوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی، ولیکن چنانکه دانی متنعم بود وسایه پرورده، نه‌جهان دیده وسفر کرده. رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیرسواران ندیده.

نیفتاده‌بر[۱۳] دست دشمن اسیر   بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من واین‌جوان هردو در[۱۴] پی هم دوان. هرآن[۱۵] دیوارقدیمش که پیش آمدی، بقوت بازو بیفکندی وهر درخت عظیم که دیدی، بزور سرپنجه[۱۶] بر کندی وتفاخر کنان گفتی:

پیل کو، تا کتف وبازوی گردان بیند   شیر کو، تا کف وسرپنجهٔ مردان بیند

---

۱ ـ ای خواجه و. ۲ ـ سید عالم و خلاصهٔ بنی آدم. ۳ ـ که بنده. ۴ ـ ص: ببهشت و. ۵ـطالح. ۶ ـ طوق خدمت بست. ۷ ـ این کلمه را درمتن تراشیده و به (خراسان) تبدیل کرده‌اند ـ باشامیانم. ۸ ـ ببدرقه. ۹ ـ ما. ۱۰ـ پیل. ۱۱ـ که‌ده. ۱۲ـنکردندی ـ بزه‌نکردندی. ۱۳ـدر. ۱۴ـجوان‌در. ۱۵ ـ هر. ۱۶ـ سرپنجهٔ شیر گیراز بیخ

ما در این حالت، که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند وقصد قتال[۱] ما کردند. بدست یکی چوبی، ودربغل[۲] آن دیگر[۳] کلوخ کوبی. جوان را گفتم چه پائی.[٤]

بیار آنچه داری زمردی وزور که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده[٥] و لرزه براستخوان.

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای

بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت وسلاح وجامه ها رها کردیم[٦] وجان بسلامت بیاوردیم.[۷]

بکارهای گران مرد کاردیده فرست

که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند

جوان اگرچه قوی یال وپیلتن باشد

بجنگ دشمنش ازهول[۸] بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلومست

چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت

توانگر زاده‌ای را دیدم برسر گور پدر نشسته وبا درویش بچه‌ای مناظره در پیوسته که صندوق تربت ما[۹] سنگین است و کتابه رنگین وفرش رخام انداخته[۱۰] وخشت پیروزه

۱-آهنك قتال قصد-قتل . ۲- ص: چوبی و بعد . ۳- دیگری.
٤- چه ایستاده‌ای دراینحالت . ٥ -افتاد . ٦ -کنیم . ۷- بریم
۸ - بیم. ۹- تربت پدرم -پدومن . ۱۰ - ص : اندوخته .

در او[1] بکار برده، بگور پدرت چه ماند : خشتی دو[2] فراهم آورده ومشتی دو خاك[3] بر آن پاشیده . درویش پسر این بشنید و گفت[4] تا پدرت زیر آن سنگهای[5] گران برخود بجنبیده باشد،[6] پدر من ببهشت رسیده بود.[7]

خر که کمتر نهند بروی بار بی شك[8] آسوده تر کند رفتار

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وانکه در نعمت و آسایش[9] و آسانی زیست
مردنش زین همه شك نیست که دشخوار[10] آید
بهمه حال اسیری کـه زبندی برهد
بهتر ازحال[11] امیری که گرفتار آید

حکایت

بزرگی را پرسیدم در[12] معنی این حدیث که اعدا عدوك نفسك التی بین جنبیك . بحکم آن که هر آن دشمنی را که[13] باوی احسان کنی دوست گردد ، مگر نفس را که چندانکه[14] مدارا بیش کنی ، مخالفت زیادت کند.

---

۱ ـ درآن. ۲ـ که خشتی چند . ۳ ـ ومشتی خاك. ۴ ـ س: درویش پسر گفت خاموش که ـ که فردا در قیامت .
۵ ـ سنگ . ۶ـ س: گران بجنبد. ۷ ـ باشد ، در نسخهٔ سلطنتی این عبارت نیز هست : و درخبراست که موت الفقیر راحة . چیزی ندارد که بحسرت بگذارد ـ ودریك نسخه ـ موت الفقرا راحت و موت الاغنیا حسرة که درویشان چیزی ندارند که بحسرت گذارند. ۸ ـ بره. ۹ ـ درنعمت آسایش . ۱۰ـ دشوار . ۱۱ـ خوشترش دان ز . ۱۲ـ ص : پرسیدم که ـ پرسیدم از. ۱۳ ـ دشمنی که ـ که بر. ۱۴ ـ ص : که چندان ـ که هرچند .

فرشته خوی شود آدمی بکم[۱] خوردن
وگر خورد چو بهایم، بیوفتد چوجماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت[۲]
خلاف نفس، که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در[۳] صورت درویشان نه برصفت[۴] ایشان در محفلی دیدم نشسته و شُنعتی در پیوسته و دفتر شکایتی[۵] باز کرده و ذم توانگران آغاز کرد.[۶] سخن بدینجا رسانیده[۷] که درویش را دست[۸] قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته.

کریمانرا بدست اندر درم نیست   خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم، این سخن سخت[۹] آمد. گفتم ای یار توانگران دخل مسکینان‌اند وذخیرهٔ گوشه‌نشینان ومقصد زائران و کهف مسافران و محتمل[۱۰] بار گران[۱۱] بهر راحت دگران. دست تناول آنگه بطعام برند، که متعلقان و زیر دستان بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده.[۱۲]

توانگران را وقفست و نذر و مهمانی
زکات و فطره و اعتاق و هدی[۱۳] و قربانی

---

۱ ـ زکم. ۲ ـ شد. ۳ ـ بر. ٤ ـ سیرت. ٥ ـ شکایت. ٦ ـ نهاده. ۷ ـ رسانیده بود. ۸ ـ ص: درویش دست. ۹ ـ ناپسند ـ گران ۱۰ ـ ـ متحمل. ۱۱ ـ گران از. ۱۲ ـ میرسد. ۱۳ ـ ص: مدری.

تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی

جز این دو رکعت و، آن هم بصد پریشانی

اگر قدرت جوداست و گر قوت سجود، توانگران را به میسر شود که مال مزکا دارند وجامهٔ پاك وعرض مصون ودل فارغ[۱] ـ وقوت طاعت در لقمهٔ لطیف است وصحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید و زدست تهی چه مروت و زپای تشنه[۲] چه سیر آید[۳] و از دست گرسنه چه خیر.

شب پراکنده خسبد آنکه پدید نبود وجه بامدادانش

مور گرد آورد بتابستان تا فراغت بود زمستانش

فراغت[۴] بافاقه نپیوندد وجمعیت[۵] در تنگدستی صورت نبندد[۶]. یکی تحرمهٔ[۷] عشا بسته ویکی[۸] منتظرعشا نشسته، هرگز این بدان کی ماند.

خداوند مکنت[۹] بحق مشتغل پراکنده روزی، پراکنده دل

پس عبادت اینان بقبول[۱۰] اولیترست که جمعند وحاضر، نه پریشان و پراکنده خاطر. اسباب معیشت ساخته وباوراد عبادت پرداخته. عرب گوید اعوذبالله من الفقر المکب و جوارمن لایحب[۱۱] و در خبر است: [۱۲] الفقر سوادالوجه فی الدارین. گفتا نشنیدی که پیغمبر علیه السلام گفت[۱۳] الفقر فخری، گفتم خاموش که اشارت خواجه علیه السلام[۱۴] بفقر طایفه ایست که

---

۱ ـ فراغ. ۲ـ بسته ـ برهنه. ۳ـ چه سیر. ٤ ـ یقین است که فراغت. ٥ ـ جمعیت خاطر. ٦ ـ ص: بندد. ۷ ـ تحریمه. ۸ ـ ودیگری. ۹ ـ نعمت. ۱۰ ـ بمحل قبول. ۱۱ ـ المکب و مجاورة من لا احب. ۱۲ ـ و درخبر آمده است که. ۱۳ ـ گفتا این شنیدی وآن نشنیدی که. ۱٤ ـ اشارت آنحضرت.

مرد [۱] میدان رضا اند وتسلیم تیر قضا، نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند ولقمهٔ ادرار فروشند. [۲]

ای طبل بلند بانگ درباطن هیچ بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ

روی طمع از خلق بپیچ ار مردی تسبیح هزار دانه بردست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد که [۳] کاد الفقر ان یکون کفرا، که [٤] نشاید جز بوجود نعمت برهنه‌ای پوشیدن یادر استخلاص گرفتاری [٥] کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند وید علیا بید سفلی چه ماند. نبینی که حق جل و علا درمحکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر می‌دهد که: اولئك لهم رزق معلوم، تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محرومست وملك فراغت زیر نگین رزق معلوم.

تشنگان را نماید اندر خواب همه عالم بچشم چشمهٔ آب

حالی [٦] که من این سخن بگفتم، عنان طاقت درویش از [۷] دست تحمل برفت. تیغ زبان بر کشید واسب فصاحت درمیدان وقاحت جهانید وبر من دوانید و گفت: [۸] چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی وسخنهای پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاق اند، یاکلید خزانهٔ ارزاق. مشتی متکبر مغرور معجب نفور، مشتغل مال ونعمت، مفتتن [۹] جاه و ثروت، که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت. [۱۰] علما رابگدائی منسوب

---

۱ ـ مردان. ۲ ـ پا: نوشند.
۳ ـ در متن تراشیده و تحریف شده ـ نیانجامد که. ٤ ـ و
٥ ـ باستخلاص محبوسی. ٦ ـ دریکی از نسخ بعد از بیت چنین شروع میشود: «هر کجا سختی کشیده...» وآخر این قسمت به بیت: «باگرسنگی قوت پرهیز نماند ـ افلاس...» ختم میشودوسپس «حالی که...» آغازمیگردد.
۷ ـ ص: طاقت از. ۸ ـ جهانید و گفت. ۹ ـ متفتن. ۱۰ ـ درمتن بتکبر نوشته و درحاشیه بخط اصل مطابق نسخ دیگر بکراهت.

کنند و فقرا را ببی‌سرو پائی معیوب گردانند[۱] وبعزت[۲] مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند ، برتراز همه نشینند و خود را به[۳] ازهمه بینند و نه آن درسردارند که سر بکسی بردارند ، بی‌خبر از قول حکما که گفته‌اند: هر که بطاعت از دیگران کمست وبنعمت بیش ، بصورت توانگر است و بمعنی درویش .

گر بی‌هنر بمال کند کبر[٤] بر حکیم　　کون خرش شمار،و[٥] گر گاوعنبرست

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرمند ، گفت غلط گفتی که بندهٔ درمند.چه فایده[٦] چون ابر آذارند و نمی‌بارند وچشمهٔ آفتابندو بر کس نمی تابند. بر مرکب استطاعت سوارانند[۷] و نمی رانند . [۸] قدمی بهر خدا ننهند ودرمی بی‌من واذی ندهند . مالی بمشقت فراهم آرند وبخست نگه دارند وبحسرت بگذارند ، چنانکه حکیمان گویند[۹] سیم بخیل از خاك وقتی بر آید[۱۰] که وی درخاك رود.

برنج و سعی کسی[۱۱] نعمتی بچنگ آرد
دگر کس آید و بی سعی و رنج بر دارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته‌ای ، الا بعلت گدائی وگرنه هر که طمع یکسو نهد، کریم وبخیلش یکی[۱۲] نماید.محك داند که زر چیست و گدا داند که ممسك کیست. گفتا بتجربت آن همی گویم[۱۳] که متعلقان بر دربدارند وغلیظان شدید بر گمارند تا بارعزیزان ندهند ودست[۱٤]

---

۱ ـ طعنه زنند . ۲ ـ بعلت. ۳ ـ بهتر ـ به‌از .
٤ ـ فخر. ٥ ـ ص: شمارد و ، پا : شمارد ـ شمارا گر. ٦ ـ فایده که . ۷ ـ سوارند. ۸ ـ نمی‌تازند . ۹ ـ بزرگان گفته‌اند که .
۱۰ـ بدرآید . ۱۱ـ یکی. ۱۲ـ یکسان . ۱۳ـ بتجربه میگویم .
۱٤ ـ دست جفا .

بر سینهٔ صاحب تمیزان[1] نهند و گویند کس اینجا در نیست و[2] راست گفته باشند :

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست

خوش گفت پرده‌دار، که کس درسرای نیست

گفتم بعذر آنکه [3] از دست متوقعان بجان آمده‌اند واز رقعهٔ گدایان بفغان، و محال عقلست اگر ریگ بیابان[5] در شود که چشم [4] گدایان پر شود.

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا پر نشود ، همچنانکه چاه بشبنم

هر کجا سختی کشیدهٔ تلخی دیده‌ای را بینی ، خود را بشره[5] در کارهای مخوف اندازد و از توابع [6] آن نپرهیزد وزعقوبت ایزد[7] نهراسد و حلال از حرام نشناسد .

سگی را گر کلوخی بر سر آید ز شادی بر جهد کاین استخوانیست

و گر نعشی‌دو کس‌بردوش گیرند لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا [8] بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ . من همانا که [9] تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم.[10] انصاف از تو توقع دارم هر گز دیده‌ای دست دعائی [11] بر کتف بسته، یا بی نوائی [12] بزندان درنشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی ازمعصم بریده ، الابعلت درویشی. شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته‌اند و کعبها سفته و محتمل است آنکه یکی را از درویشان نفس اماره طلب کند ، چو[13]

---

۱ - و دست جفا برسینهٔ صالحان . ۲ - و بحقیقت . ۳ - بعد ازآنکه. ٤ـ یك بیابان درشود چشم . ٥ـ پا: بستیزه . ٦ ـموانع. ۷ - آخرت. ۸ـ نعمت‌دنیا. ۹ ـ که خود . ۱۰ - بکردم، بیاوردم. ۱۱ ـدغائی . ۱۲ - ص : پای نوائی . ۱۳ـنفس نافرمان قضای شهوت خواهد، چون.

قوت احسانش[۱] نباشد، بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توام اند، یعنی[۲] فرزند یك شکم‌اند. مادام که این یکی برجایست، آن دگر برپایست شنیدم که درویشی را باحدثی[۳] برخبثی گرفتند.[٤] باآنکه شرمساری برد، بیم سنگساری بود،[٥] گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم، چکنم.[٦] لارهبانیة فی‌الاسلام. وز جملهٔ مواجب سکون و جمعیت درون که مرتوانگر را میسر می‌شود، یکی آنکه هرشب صنمی در بر گیرد که هرروز بدوجوانی[۷] از سر گیرد. صبح[۸] تابان را دست ازصباحت او بردل[۹] و سروخرامان را پای[۱۰] ازخجالت او در گل.

بخون عزیزان فروبرده چنگ سرانگشتها کرده عناب رنگ

محالست که باحسن طلعت او[۱۱] گردمناهی گردد یا قصد تباهی کند[۱۲]

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد

کی التفات کند بر بتان یغمائی

من کان بین یدیه ما اشتهی رُطب یغنیه ذلك عن رجم العناقید

اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند.

چون سگ درنده گوشت یافت، نپرسد[۱۳]

کاین شتر صالحست یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت[۱٤] درویشی در عین فساد افتاده‌اند و عرض

---

۱ - احصانش ۲- یعنی دو - و. ۳ - مخنثی. ٤- بگرفتند: بدیدند (درمتن برگرفتند وظاهراً بر بعداً افزوده شده است.)
٥ - با وجود شرمساری و بیم سنگساری. ٦ - زرندارم که زن کنم و طاقت صبر نیز ندارم. ۷ - که بدیدار او هرروز جوانی. ۸-آنچنان صنمی که... ۹-دلست. ۱۰-ص:خرامان پای. ۱۱-ایشان. ۱۲-یارای تباهی بزند - گرد ملاهی گردند ویاقصد مناهی کنند. ۱۳ - ص: نبرد.
۱٤ - که بعلت.

گرامی بباد زشت‌نامی برداده.[۱]

با گرسنگی قوت پرهیز نماند　　افلاس عنان از کف تقوی بستاند[۲]

[۳]حاتم طائی که بیابان‌نشین بود، اگر شهری بودی،[٤] ازجوش گدایان بیچاره شدی وجامه بر او پاره کردندی.[۵] گفتا نه که من[٦] برحال ایشان رحمت[۷] می برم، گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری. مادراین گفتار وهردو بهم گرفتار. هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی وهر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تانقد کیسهٔ همت درباخت وتیر جعبهٔ حجت همه بینداخت.

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح
کورا جز آن مبالغهٔ مستعار نیست
دین‌ورزو معرفت، که سخندان سجع گوی[۸]
بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبة الامر دلیلش نماند، ذلیلش کردم. دست تعدی‌دراز کرد و بیهده گفتن آغاز. و سنت‌جاهلانست که چون بدلیل[۹] ازخصم فرو مانند، سلسلهٔ خصومت بجنبانند، چون آزر بت‌تراش که بحجت با پسر بر نیامد[۱۰] بجنگش بر خاست که لئن لم تنتهٔلا رجمنك. دشنامم داد، سقطش گفتم. گریبانم درید، زنخدانش گرفتم.

---

۱ - بباد بد نامی داده.　۲ - در یکی از نسخ بعد از بیت مطلب چنین آغاز میشود: حالی که من این سخن بگفتم ... »
۳- در بعضی از نسخ: و آنچه (آنکه) گفتی در بروی مسکینان ببندند، حاتم ...
٤ - اگر درشهر بودی.　۵ - پاره گردیدی چنانکه درطیبات آمده‌است
در من منگر تاد گران چشم ندارند　　کز دست گدایان نتوانکردثوابی
٦ - نه من.　۷ - حسد.　۸ - واین دزدمعرفت که سخندان و سجع گواست.　۹ - بحجت.　۱۰ - همچو آزربت تراش که جواب حجت پسر نداشت.

او در من ومن دراوفتاده　　خلق ازپی مادوان و خندان
انگشت تعجب جهانی　　از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی [۱] بردیم وبحکومت [۲] عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید. قاضی چوحیلت [۳] ما بدید ومنطق ما بشنید، سر [۴] بجیب تفکر فرو برد وپس از تأمل بسیار برآورد و گفت: ای آنکه [۵] توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا رواداشتی، بدانکه هرجا که گلست خاراست و باخمر خماراست وبرسر گنج ماراست وآنجا که در شاهوار است، نهنگ مردم خواراست. لذت [۶] عیش دنیا را لدغهٔ [۷] اجل درپس است ونعیم بهشت را دیوار [۸] مکاره در پیش.

جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خاروغم و شادی بهمند

نظر نکنی در بوستان که بید مشکست و چوب خشك، همچنین در زمره توانگران شاکرند و کفور، و درحلقهٔ درویشان صابرند وضجور. [۹]

اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی　　چو خر مهره بازار ازو پرشدی

مقربان حق جل وعلا توانگرانند درویش سیرت، و درویشانند توانگرهمت ومهین [۱۰] توانگران آنست که غم‌درویش [۱۱] خوردو بهین درویشان آنست که کم توانگر [۱۲] گیرد ومن یتوکل علی الله فهوحسبه. پس روی عتاب

---

۱ - بقاضی. ۲ - بمحاکمهٔ. ۳ - پا: هیأت، - چون حالت. ٤ - ساعتی‌سر. ٥- ایکه. ٦ - ولذت. ۷ - لذعهٔ. ۸ -ص:دیوان. ۹ -زاجرند وصبور. ۱۰- ص:همین. ۱۱-درویشان. ۱۲ - آنکه کم توانگران.

از من بجانب درویش آورد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلندوساهی[۱] و مست ملاهی ، نعم[۲] طایفه‌ای‌هستندبراین صفت که‌بیان کردی،قاصرهمت[۳] کافر نعمت که ببرند وبنهند و نخورند و ندهند و گر بمثل باران نبارد یا طوفان جهان‌بر دارد ،[۴] باعتماد مکنت خویش ازمحنت درویش‌نپرسند و از خدای عزوجل نترسند و گویند :

گر ازنیستی دیگری شد هلاک — مراهست ـ بط راز طوفان‌چه‌باک

وراکبات نیاق[۵] فی هوادجها — لم یلتفتن الی من غاص‌فی‌الکثب

دونان‌چو گلیم‌خویش‌بیرون‌بردند — گویند چه غم گر همه عالم‌مردند

قومی بر این[۶] نمط که شنیدی و طایفه‌ای[۷] خوان نعمت[۸] نهاده و دست کرم گشاده[۹] طالب‌نامند و معرفت ،[۱۰] وصاحب دنیا وآخرت،چون بندگان‌حضرت پادشاه‌عالم عادل مؤیدمظفر منصور مالك‌ازمهٔ انام،[۱۱] حامی ثغور اسلام ، وارث ملك سلیمان ، اعدل ملوك زمان، مظفر الدنیا والدین ، اتابك ابی‌بکر سعد[۱۲] ادام‌الله ایامه ونصراعلامه.[۱۳]

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که‌دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید
ترا برحمت خود[۱۴] پادشاه عالم کرد

۱ـ ص : این کلمه تراشیده و تحریف شده . پا:مشتغلند بمناهی ـ تباهی . ۲ ـ بلی . ۳ ـ همت و . ۴ ـ جهانرا طوفان بر دارد . ۵ ـ ص : راکبات نیاقا ـ بناق. ۶ ـ بدین. ۷ ـ طایفه‌ای دیگر . ۸ ـ نعم. ۹ ـنهاده وصلای کرم در داده. ۱۰ـ مغفرت. ۱۱ ـ ص : الازمه الانام . ۱۲ ـ اتابك ابوبکر بن سعد بن زنگی . ۱۳ـ واجری بالخیراقدامه ۱۴ـ بفضل خویش ترا .

قاضی چو[1] سخن بدین غایت رسانید وز حد قیاس ما اسب مبالغه در گذرانید، بمقتضای حکم قضا رضا دادیم واز مامضی در گذشتیم و بعداز مجارا طریق مدارا[2] گرفتیم و سر بتدارك بر[3] قدم یکدگر نهادیم وبوسه برسرو روی هم دادیم وختم سخن براین بود.[4]

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور، ببخش، که دنیا و آخرت بردی

---

۱ - چون. ۲ - مدارا پیش - مجازا طریق‌مدارا. ۳ - در.
٤ - ص: بود والله‌المستعان. دادیم. فتنه بیارامید و خصومت بصلح انجامید وختم سخن بدین دو بیت کردیم.

باب هشتم

در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمراست نه عمر ازبهر گرد کردن مال. عاقلی را پرسیدند نیك بخت کیست وبدبختی[1] چیست، گفت نیك بخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد وهشت.

مکن نماز بر آن هیچ کس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

***

[2] موسی علیه‌السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن‌الله الیك. نشنید وعاقبتش شنیدی.

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندرسر دینار و درم کرد
خواهی که ممتع [3] شوی از دنیی و عقبی [4]
با خلق کرم کن، چوخدا با تو کرم کرد

---

۱ ـ بدبخت. ۲ ـ در یکی از نسخ نوشته شده ست: پند.
۳ ـ خواهی متمتع شوی. ٤ـ س: نعمت دنیا.

عرب گوید : جدولا تمنن فان[1] الفائدة الیك عائده . یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد.[2]

درخت کرم هر کجا بیخ کرد　　گذشت از فلك شاخ و بالای او[3]

گر امیدواری کز او برخوری　　بمنت منه اره بر پای او

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر

زانعام و فضل او[4] نه معطل گذاشتت

منت منه که خدمت سلطان کنی همی

منت شناس[5] از و که بخدمت بداشتت

***

[6]دو کس رنج بیهوده بردند وسعی بی‌فایده کردند: یکی آنکه اندوخت[7] و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد.[8]

علم چندانکه بیشتر خوانی　　چون عمل در تو نیست، نادانی

نه محقق بود نه دانشمند　　چارپائی، براو کتابی چند

آن تهی مغز راچه علم وخبر　　که بر او هیزمست یا دفتر

***

[9]عالم از بهر دین پروردنست، نه از بهر دنیا خوردن.

هر که پرهیز[10] علم وزهد وفروخت　　خرمنی گرد کرد وپاك بسوخت

***

[11]عالم ناپرهیز کار کور مشعله داراست[12]

---

۱ ـ لان. ۲ـ باز گردد. ۳ ـ شاخ بالای او. ٤ ـ خود. ٥ ـ بدار. ٦ـ این قسمت در بعضی از نسخ عنوان (لطیفه) دارد. ۷ـ مال گرد کرد. ۸ـ علم آموخت وعمل نکرد. ۹ ـ حکمت. ۱۰ـ پرهیزو. ۱۱ـ حکمت. ۱۲ـ در بعضی از نسخ این عبارت نیز هست: یهدی به وهو لا یهتدی ـ کوریست مشعله‌دار.

بیفایده هر که عمر درباخت　　　چیزی نخرید و زر بینداخت

***

[۱] ملك از خردمندان جمال گیرد ودین از پرهیزکاران کمال یابد[۲] پادشاهان بصحبت[۳] خردمند ازآن محتاج[٤] ترند که خردمندان بقربت پادشاهان.

پندی اگر بشنوی ای پادشاه　　　در همه عالم[۵] به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل　　　گرچه عمل کار خردمند نیست

***

[٦] سه چیز پایدار نماند: مال بی تجارت وعلم بی بحث وملك بی سیاست[۷]

***

[۸] رحم آوردن[۹] بربدان ستمست بر نیکان، عفو[۱۰] کردن از ظالمان جوراست بردرویشان.

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی　　　بدولت تو گنه[۱۱] می کند بانبازی

***

[۱۲] بدوستی[۱۳] پادشاهان اعتماد نتوان[۱٤] کرد وبرآواز[۱۵] خوش کودکان،[۱٦] که آن بخیالی مبدل[۱۷] شود و این بخوابی متغیر گردد.

معشوق هزار دوست را دل ندهی　　　ور میدهی، آن دل بجدائی بنهی

۱ـ حکمت.　۲ـ پذیرد.　۳ـ بنصیحت.　٤ ـ خردمندان محتاج.
۵ـ دفتر.　٦و۸ حکمت　۷ ـ در بعضی از نسخ این قطعه در اینجا ثبت است.
وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی　　　باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات　　　گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی
۸ ـ و.　۹ ـ کردن.　۱۰ ـ وعفو.　۱۱ ـ نگه.　۱۲ـ حکمت
۱۳ ـ بردوستی.　۱٤ ـ نشاید.　۱۵ ـ بآواز.　۱٦ ـ کودکان غره نباید بود.　۱۷ ـ متبدل.

***

[۱] هر آن سری[۲] که داری با دوست درمیان منه ، چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی[۳] که توانی بدشمن مرسان ، که باشد[٤] که وقتی دوست شود . [۵] رازی[٦] که نهان خواهی، با کس در میان منه و گرچه‌دوست مخلص باشد که مر آن دوست را نیز دوستان مخلص باشد[۷] همچنین‌مسلسل.

خامشی به کـه ضمیر دل خویش / با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب زسر چشمه ببند / که چو پرشد، نتوان بستن‌جوی
سخنی در نهان نبایـد گفت / که بر[۸] انجمن نشاید گفت

***

[۹] دشمنی ضعیف که درطاعت‌آید و دوستی نماید، مقصودوی‌جز آن[۱۰] نیست که دشمنی قوی گردد و[۱۱] گفته‌اند بر دوستی دوستان‌اعتماد نیست ، تا بتملق دشمنان چه رسد . و هـر که دشمن کوچك را حقیر میدارد ،[۱۲] بدان ماند که آتش اندك را مهمل میگذارد.[۱۳]

امروز بکش چو می‌توان کشت / کاتش‌چو بلند شد، جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را / دشمن که[۱٤] بتیرمی توان دوخت

***

[۱۵] سخن‌میان دودشمن‌چنان گوی[۱٦] که گردوست گردند شرم زده[۱۷] نشوی.

---

۱ ـ پند. ۲ ـ هرسری . ۳ ـ وهر بدی . ٤ ـ مرسان باشد. که روزی . ۵ ـ دربعضی از نسخ این بیت دراینجاست :
بدوست گرچه‌عزیز است،رازدل‌مگشای / که‌دوست نیز بگوید بدوستان‌عزیز
٦ـ ورازی. ۷ـ دوستان بسیارند . ۸ ـ که بهر. ۹ ـ حکمت .
۱۰ ـ این‌ـ مقصودش جزاین . ۱۱ ـ که . ۱۲ـ میشمارد ـ شمارد.
۱۳ ـ گذارد . ۱٤ ـ چو . ۱۵ ـ پند . ۱٦ ـ در میان دو دشمن آنچنان گوی . ۱۷ ـ شرمنده .

میان دو کس جنگ چون آتشست — سخن چین بدبخت هیزم کشست
کنند این و آن خوش دگرباره دل — وی اندر میان کور بخت و خجل
میان دو تن[۱] آتش افروختن — نه عقلست و خود در میان سوختن

در سخن با دوستان آهسته باش — تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار — تا نباشد در پس دیوار گوش[۲]

***

هر که با دشمنان صلح می کند، سر آزار دوستان دارد.[۳]

بشوی ای خردمند از آن دوست دست
که با دشمنانت بود هم نشست

***

[٤] چون در امضای کاری متردد باشی، آن طرف اختیار کن که بی آزارتر برآید.

با مردم سهل خوی[٥] دشخوار مگوی
با آنکه در صلح زند، جنگ مجوی

تاکار بزر بر میآید، جان درخطر افکندن نشاید.[٦]

چو دست از همه حیلتی درگسست — حلالست بردن بشمشیر دست

---

۱ ـ کس. ۲ ـ این بیت در نسخهٔ متن نیست ولی در همه نسخه‌هاهست.
۳ ـ در نسخه سلطنتی چنین است:
هر که با دشمنان بصلح بود — سر آزار دوستان دارد
و دریك نسخه دیگر: هر که بادشمنان بجوید صلح سر. . .
٤ ـ پند. ٥ ـ گوی،جوی. ٦ ـ در بعضی از نسخ: عرب گوید. آخرالحیل السیف ـ چنانکه عرب گوید السیف آخر الحیل.

***

[۱] برعجز دشمن رحمت مکن که اگر قادرشود، برتو نبخشاید.[۲]

دشمن چو بینی نا توان، لاف از بروت خود مزن

مغزیست در هر استخوان، مردیست در هر پیرهن

***

[۳] هر که بدی را بکشد، خلق[٤] را از بلای‌او برهاند واورا ازعذاب خدای عزوجل.[۵]

پسندیده است بخشایش، ولیکن منه بر ریش خلق آزار مرهم

ندانست آنکه رحمت کرد برمار که‌آن ظلمست بر فرزند آدم

***

[٦] نصیحت ازدشمن پذیرفتن‌خطاست ولیکن‌شنیدن رواست تابخلاف آن‌کار کنی، که آن عین[۷] صوابست.

حذر کن زانچه دشمن گویدآن کن که بر زانو زنی دست تغابن

گرت راهی نماید راست چون تیر ازو برگرد وراه دست چپ گیر

***

[۸] خشم بیش از حد گرفتن‌وحشت[۹] آرد ولطف بی‌وقت هیبت‌ببرد.

نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند ونه چندان نرمی، که برتودلیر شوند.[۱۰]

---

۱ ـ حکمت. ۲ ـ رحمت نکند. ۳ ـ لطیفه. ٤ ـ خلقی.
۵ ـ عزوجل در هیچیك از نسخ‌نیست. ٦ ـ پند. ۷ ـ که عین.
۸ ـ حکمت. ۹ ـ ازحد وحشت. ۱۰ ـ دریکی از نسخ این بیت در آغازقطعهٔ زیر افزوده‌شده است.

چونرمی کنی، خصم گردد دلیر وگرخشم گیری، شوند ازتو سیر

درشتی و نرمی بهم در بهست چو فاصد[1] که جراح و مرهم نهست
درشتی نگیرد خردمند پیش نه سستی، که ناقص[2] کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد نه یکباره[3] تن در مذلت دهد[4]

شبانی[5] با پدر گفت[6] ای خردمند مرا تعلیم ده[7] پیرانه یك پند
بگفتا نیك مردی کن نه چندان که گردد خیره گرگ تیزدندان

***

[8] دو کس دشمن ملك و دین اند : پادشاه بی حلم وزاهد بی علم .
بر سر ملك مباد آن ملك فرمانده که خدا را نبود بندهٔ فرمانبردار

***

پادشه باید که تا بحدی[9] خشم بردشمنان نراند[10] که دوستان را اعتماد نماند.[11] آتش خشم اول درخداوند خشم او فتد ، پس آنکه زبانه بخصم رسد یا نرسد.[12]

نشاید بنی آدم خاك زاد که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا باچنین گرمی و[13] سر کشی نپندارم از خاکی ، از آتشی

در خاك بیلقان برسیدم بعابدی[14]
گفتم مرا بتربیت از جهل پاك کن
گفتا برو چو خاك تحمل کن ای فقیه
یا هرچه خوانده‌ای همه درزیر خاك کن

---

۱ ـ رگزن . ۲ ـ نازل . ۳ ـ بیکباره . ٤ ـ زبونی نهد .
٥ ـ جوانی . ٦ ـ بشیخی گفت شابی . ۷ ـ کن . ۸ ـ حکمت .
۹ ـ که بحدی. ۱۰ ـ براند. ۱۱ ـ بماند که . ۱۲ ـ افتد آنگاه زبانه برخصم زند وبخصم برسد یا نرسد . ۱۳ ـ تندی و . ۱٤ ـ بزاهدی.

***

[۱] بدخوی دردست دشمنی گرفتاراست که هر کجا [۲] رود، ازچنگ عقوبت او خلاص نیابد.

اگر ز دست بلا برفلك رود بد خوی

ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

چو بینی که درسپاه دشمن تفرقه افتاده است، [۳] توجمع باش وگر جمع شوند، [٤] از پریشانی اندیشه کن.

برو با دوستان آسوده بنشین   چو بینی در میان دشمنان جنگ

وگر بینی که با هم یك زبان‌اند   کمان را زه کن وبر بارهٔ برسنگ

***

[٥] دشمن چواز همه حیلتی فروماند، سلسلهٔ دوستی بجنباند، پس آنگه [٦] بدوستی کارهائی [۷] کند که هیچ دشمن نتواند.

***

[۸] سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد: اگر این غالب آمد مار کشتی، وگر آن، از دشمن رستی.

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف

که مغز شیر برآرد چو دل زجان برداشت

***

[۹] خبری که دانی که دلی [۱۰] بیازارد، توخاموش تا دیگری بیارد.

بلبلا مژدهٔ بهار بیار   خبر بد ببوم باز گذار

---

۱ - لطیفه: ۲- هرجا. ۳ - افتاد - خلاف وتفرقه افتاده.
٤- واگرمتفق وجمعند. ٥ - حکمت. ٦- آنگاه. ۷ - کارها.
۸ - لطیفه. ۹ - پند. ۱۰- دانی دل.

***

[۱] پادشه را بر خیانت کسی واقف مگردان ، مگر آنگه که [۲] بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاك خویش سعی میکنی. [۳]

بسیچ سخن گفتن آنگاه کن　　که دانی که در کار گیرد سخن

***

[٤] هر که نصیحت خود رای می کند، [۵] اوخود بنصیحت گری محتاجست. [٦]

***

[۷] فریب دشمن مخور وغرور مداح مخر ، که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده . احمق را ستایش خوش آید ، چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید .

الا تا نشنوی مدح سخنگوی　　که اندك مایه نفعی از تو دارد

که گر روزی مرادش بر نیاری　　دو صدچندان عیوبت بر شمارد

***

[۸] متکلم را تا کسی عیب نگیرد، سخنش صلاح نپذیرد .

مشو غره بر حسن گفتار [۹] خویش　　بتحسین نادان و پندار خویش

***

[۱۰] همه کس را عقل خود بکمال نماید وفرزند خود بجمال. [۱۱]

---

۱ ـ تحذیر. ۲ ـ مگر آنکه . ۳ ـ میکوشی ، بر هلاك خود میکوشی. ٤ـ حکمت. ۵ ـ ازروی خودرائی میکند . ٦ـ بنصیحت محتاج است. ۷ـ حکمت . ۸ـ ملاطفه. ۹ـ ص: حسن و گفتار . ۱۰ـ ملاطفه ۱۱ ـ عقل خود بکمال نماید وفرزند بجمال .

یکی یهود[۱] و مسلمان نزاع می کردند

چنانکه خنده گرفت از حدیث[۲] ایشانم

بطیره گفت مسلمان گر این قبالهٔ من

درست نیست، خدایا یهود[۳] میرانم

یهود گفت بتوریة می خورم سوگند

وگر خلاف کنم، همچو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد

بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

***

[٤] ده آدمی بر سفره‌ای بخورند و دوسگ بر مرداری باهم بسر[۵] نبرند. حریص با جهانی گرسنه است وقانع بنانی سیر. حکما گفته‌اند توانگری[٦] بقناعت به از توانگری[۷] ببضاعت.

رودهٔ تنگ بیك نان تهی پر گردد

نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ

پدر چون دور عمرش منقضی گشت — مرا این یك نصیحت کرد[۸] و بگذشت

که شهوت آتشست، ازوی بپرهیز — بخود بر، آتش دوزخ مکن تیز

در آن آتش نداری طاقت سوز — بصبر، آبی براین آتش زن امروز

***

[۹] هر که درحال[۱۰] توانائی نکوئی نکند، دروقت ناتوانی سختی بیند.[۱۱]

۱ـ جهود. ۲ـ نزاع. ۳ـ جهود. ٤ـ حکمت. ۵ـ جیفه‌ای بسر. ٦ـ درویشی. ۷ـ س: توانگری بقناعتست نه. ۸ ـ مرا پیرانه پندی داد. ۹ ـ حکمت. ۱۰ـ حالت. ۱۱ـ نیکوئی کند، درحال ناتوانی سختی نبیند.

بد اختر تر از مردم آزار نیست که روز مصیبت کسش یار نیست

***

هر چه زود بر آید ، دیر نپاید .

خاك مشرق شنیده‌ام که کنند بچهل سال کاسه ای [۱] چینی
صد بروزی کنند در مردشت [۲] لاجرم قیمتش همی بینی

مرغك از بیضه برون آید و روزی طلبد
و آدمی بچه ندارد خبر و [۳] عقل وتمیز
آنکه ناگاه کسی گشت ، [٤] بچیزی نرسید
وین بتمکین و فضیلت بگذشت ازهمه چیز
آبگینه همه جا یابی ، [٥] از آن قدرش نیست
لعل دشخوار بدست آید ، از آنست عزیز

***

کارها بصبر بر آید ومستعجل بسر [٦] در آید.

بچشم خویش دیدم در بیابان که آهسته سبق برد از شتابان
سمند باد پای از تك فرو ماند شتربان همچنان آهسته میراند

***

[٧] نادانرا به ازخامشی نیست و گر این [٨] مصلحت بدانستی، نادان نبودی.

چون نداری کمال فضل ،آن به که زبان در دهان نگه داری
آدمی را زبان فضیحه کند [٩] جوز بی مغز را سبکساری [۱۰]

۱ ـ کاسهٔ. ۲ ـ مغرب. ۳ ـ خبر از. ٤ ـ گشت و . ٥ ـ هست.
٦ ـ ص: بصبر. ۷ ـ پند . ۸ ـ ص: آن . ۹ ـ فضیحت کرد .
۱۰ ـ سبکباری.

خری را ابلهی تعلیم می داد براو بر، صرف کرده سعی[۱] دایم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی درین سودا بترس از لوم لایم
نیاموزد بهائم از تو گفتار تو خاموشی بیاموز از بهائم

هر که تأمل نکند در جواب بیشتر آید سخنش نا صواب
یاسخن آرای چو مردم بهوش یابنشین چون حیوانان خموش[۲]

***

[۳] هر که با داناتر از خود بحث[٤] کند تا بدانند که داناست ، بدانند که نادانست .

چون در آید مه[٥] از توئی بسخن گرچه به دانی ، اعتراض مکن

☆☆☆

[٦] هر که بابدان نشیند ، نیکی نبیند .

گر نشیند فرشته ای با دیو وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان نیکوی[۷] نیاموزی نکند[۸] گرگ پوستین دوزی

☆☆☆

[۹] مردمانرا عیب نهانی پیدا مکن که مرایشانرا رسوا کنی وخودرا بی اعتماد . [۱۰] هر که علم خواند و عمل نکرد،[۱۱] بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند .

☆☆☆

ازتن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید .

۱ـ عمر. ۲ ـ این دو بیت در بعضی از نسخ نیست. یابنشین همچو بهائم خموش . ۳ـ پند. ٤ ـ مجادله ـ جدل . ٥ـ بهـ چون بیاید به. ٦ ـ حکمت . ۷ ـ جز بدی ـ نیکوئی. ۸ ـ نایداز . ۹ ـ تنبیه . ۱۰ ـ موعظه . ۱۱ ـ نکند .

☆☆☆

نه هر که در مجادله چست، درمعامله درست .

بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی ، مادر مادر باشد

❊❊❊

[۱] اگرشبها همه قدر بودی،شب قدر بی‌قدر بودی.

گرسنگ همه‌لعل بدخشان بودی پس‌قیمت لعل وسنگ یکسان‌بودی

❊❊❊

[۲] نه هر که [۳] بصورت نکوست سیرت زیبا دراوست.کار اندرون دارد نه پوست .

توان شناخت بیك روز در شمایل مرد

که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم

ولی زباطنش ایمن مباش و غره مشو

که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

❊❊❊

[٤] هر که با بزرگان [٥] ستیزد، خون خود ریزد .

خویشتن را بزرگ پنداری [٦] راست گفتند: یك، دو بیندلوچ

زود بینی شکسته پیشانی تو که بازی کنی بسر با غوچ

❊❊❊

[۷] پنجه با شیرزدن و مشت با شمشیر، [۸] کار خردمندان نیست .

۱-نکته . ۲-لطیفه . ۳-هرچه . ٤ - تخویف . ٥ - تنها نسخه ص:زیرکان . ٦- می بینی. ۷- پند . ۸- پنجه باشیرانداختن و مشت باشمشیر زدن - بشمشیر زدن

جنگ و زورآوری مکن بامست پیش سر پنجه در بغل نه دست

***

[۱] ضعیفی که با قوی دلاوری کند ، یار دشمنست درهلاك خویش.

سایه پرورده را چه طاقت آن[۲] که رود با مبارزان بقتال

سست بازو بجهل می فکند پنجه با مرد آهنین چنگال[۳]

***

[۴] بی‌هنران هنرمند رانتواند که بینند[۵] ، همچنانکه سگان بازاری سگ صید را[۶] مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند ، یعنی سفله چون بهنر با کسی برنیاید ، بخبثش[۷] در پوستین افتد .

کند هر آینه غیبت[۸] حسود کوته دست

که در مقابله گنگش بود زبان مقال

***

[۹] گر جور شکم نیستی[۱۰] ، هیچ مرغ دردام صیادنیوفتادی[۱۱] بلکه صیاد خود دام ننهادی.[۱۲] حکیمان دیردیر خورند و عابدان نیم‌سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق بر گیرند[۱۳] وپیران تا عرق بکنند ، اما قلندران

۱- تحذیر . ۲- ص: آنك . ۳ - دریك نسخه سپس این قطعه وبیت آمده است:

هر که نصیحتت نشنود ، سر ملامت شنیدن ندارد .

چون نیاید نصیحتت در گوش اگرت سرزنش کنند ، خموش

۴- لطیفه . ۵- نتوانند دید. ۶ - سگ صید بیند. ۷ - بغیبتش

۸-عیبت ۹-تشبیه. ۱۰-نبودی . ۱۱ - نیفتادی -در نسخهٔ پاریس این بیت در اینجا ثبت است :

شکم بند ودست‌زنجیر پای شکم بنده . نادر پرستد خدای

۱۲-تنبیه . ۱۳- بردارند .

چندانکه در معده جای نفس نماند و برسفره روزی کس.

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب — شبی ز معدهٔ سنگی، شبی ز دل تنگی [۱]

***

[۲] مشورت با زنان تباهست و [۳] سخاوت با مفسدان گناه.

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی — بدولت تو گنه می کند بانبازی [۴]

***

[۵] هر کرا دشمن پیشست، اگر نکشد دشمن خویشست.

مار بردست و مار سر بر [۶] سنگ — خیره رائی بود قیاس و [۷] درنگ [۸]

***

[۹] کشتن بندیان تامل [۱۰] اولی تر است، بحکم آنکه اختیار باقیست: [۱۱] توان کشت و توان بخشید. و گر بی تأمل کشته شود، محتمل است که مصلحتی [۱۲] فوت شود که تدارک مثل آن [۱۳] ممتنع باشد. [۱۴]

نیک سهلست زنده بیجان کرد — کشته را باز زنده نتوان کرد

۱ـ شبی ز معدهٔ خالی، شبی ز پر خوردن. ۲ ـ پند. ۳ ـ تباه و.
۴ـ این بیت مکرر شده و در بعضی از نسخ بجای آن این بیت است:
ترحم بر پلنك تیز دندان — ستمکاری بود بر گوسپندان
و دریکی از نسخ این قطعه است:
نکوئی با بدان کردن وبال است — ندانند این سخن جز هوشمندان
ز بهر آنکه با گرگان نکوئی — بدی باشد بجای گوسپندان
۵ـ حکمت. ۶ ـ برسر. ۷ ـ نکند مرد هوشیار. ۸ـ دریکی از نسخ این بیت چنین است:
نکند مرد هوشیار درنگ — سنگ در دست ومار برسر سنگ
۹ ـ در بیشتر از نسخ این پند چنین شروع میشود: و گروهی بخلاف (بعکس) این مصلحت دیده‌اند و گفته‌اند که در..... ۱۰ ـ تحمل.
۱۱ ـ همچنان باقیست. ۱۲ ـ اگر بی مصلحت کشته شده باشد مصلحتی..
۱۳ ـ تدارك آن. ۱۴ ـ بود.

شرط عقلست صبر[۱] تیر انداز — که چورفت از کمان، نیاید باز

***

[۲] حکیمی که باجهال درافتد، توقع عزت ندارد و گر[۳] جاهلی بزبان آوری برحکیمی غالب آید[٤] عجب نیست، که سنگیست که گوهر[٥] همی شکند.

نه عجب گـر فرو رود نفسش — عندلیبی غراب هـم قفسش

گر هنرمند[٦] از او باش جفائی بیند

تا دل حویش نیازارد و در هم نشود

سنگ بد گوهر اگر کاسهٔ زرین بشکست

قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

***

خردمندی را که درزمرهٔ اجلاف سخن ببندد شگفت مدار[۷] که آواز بربط با غلبهٔ دهل[۸] برنیاید و بوی عنبر[۹] از گند سیر فرو ماند

بلند آوز نادان گردن افراخت — که‌دانا را ببی شرمی بینداخت

نمی داند کـه آهنگ حجازی — فرو ماند زبانگ طبل غازی

***

جوهر اگر در خلاب افتد، همچنان[۱۰] نفیسست وغبار اگر بفلک[۱۱] رسد، همان[۱۲] خسیس. استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع.

---

۱ ـ ص: مرد. ۲ ـ حکمت. ۳ ـ در افتاد باید که عزت توقع ندارد. اگر... ٤ـ وشوخی غالب آید. ٥ ـ گوهری را. ٦ـ هنرمندی.
۷ ـ اوباش سخن صورت نبندد شگفت نیست. ۸ ـ بادهل. ۹ ـ عبیر.
۱۰ ـ همان. ۱۱ ـ برفلك ۱۲ ـ همچنان.

خاکستر نسبی عالی دارد که آتش جوهر [1] علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد، باخاك برابراست وقیمت شکر نه از نی است [2]، که آن خود خاصیت وی است.

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود   پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری، نه گوهر   گل از خارست وابراهیم ازآزر

***

[3] مشك آنست که [4] ببوید نه آنکه عطار بگوید. [5] داناچو [6] طبلهٔ عطاراست خاموش وهنر نمای و نادان خود [7] طبل غازی: بلندآواز ومیان تهی.

عالم اندر میان [8] جاهل را   مثلی گفته اند صدیقان
شاهدی در میان کورانست   مصحفی در سرای زندیقان

[9] دوستی را که بعمری فراچنگ آرند، نشاید که بیکدم بیازارند:

سنگی بچند سال شود لعل پاره‌ای   زنهار تا بیك نفسش نشکنی بسنگ

[10] عقل دردست نفس چنان گرفتاراست که مرد عاجز بازن [11] گربز. [12]

رای بی قوت مکرو فسونست [13] وقوت بی رای جهل [14] وجنون.

تمیز باید وتدبیر وعقل [15] وآنگه ملك
که ملك ودولت نادان سلاح جنگ خداست

۱ ـ جوهری . ۲ ـ شکر از نی است . ۳ ـ لطیفه. ٤ ـ که خود
٥ ـ دریکی ازنسخ سپس این بیت آمده است :
اگرهست مرداز هنر بهره‌ور   هنر خود بگوید ،نه‌صاحب هنر
٦ ـ چون . ۷ ـ چو ـ هنر نمای نادان چون . ۸ ـ میانه . ۹ ـ پند.
۱۰ ـ تشبیه . ۱۱ ـ عاجز دردست زن . ۱۲ ـ دریك نسخه سپس این بیت آمده است :
در خرمی برسرائی ببند   که بانگ زن ازوی بر آید بلند
۱۳ ـ ص : مکر فنون ـ مکراست وفسون. ۱٤ ـ جهلست. ۱٥ ـ رای.

جوانمرد[۱] که بخورد وبدهد، به ازعابد[۲] که روزه داردوبنهد. هر که ترك شهوات از بهر[۳] خلق داده است ، از شهوتی حلال در شهوتی[۴] حرام افتاده است .

عابد که نه از بهرخدا گوشه نشیند بیچاره در آیینهٔ تاریك چه بیند

***

[۵] اندك اندك خیلی شود وقطره قطره سیلی گردد ، یعنی آنان که دست قوت[۶] ندارند،سنگ خورده[۷] نگه دارند[۸] تابوقت فرصت دمار ازدماغ ظالم[۹] بر آرند .

و قطرعلی قطراذا اتفقت، نهر و نهرعلی[۱۰] نهر اذااجتمعت، بحر

اندك اندك بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار

***

عالم[۱۱] رانشاید که سفاهت از عامی بحلم در گذراند[۱۲] که هردوطرف را زیان دارد : هیبت این کم شود وجهل آن مستحکم .

چو باسفله گوئی بلطف وخوشی فزون گرددش کبرو گردنکشی[۱۳]

[۱۴] معصیت ازهر که صادر شود ناپسندیده است و ازعلماءِ ناخوب تر[۱۵] که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح راچون[۱۶] باسیری برند، شرمساری بیش برد.

عام نادان پریشان روزگار به ز دانشمند نا پرهیز گار

۱ ـ حکمت ، رندی. ۲ ـ عابدی. ۳ ـ از بهرقبول. ٤ـ از شهوت حلال بشهوت . ٥ ـ حکمت. ٦ ـ قدرت. ۷ ـ خرده‌ـخرد ۸ـمیدارند . ۹ ـ خصم،دمارظالم . ۱۰ ـ الی. ۱۱ ـ ص :عالمی. ۱۲ ـدرگذارد ـ در گذرد. ۱۳ ـ در نسخهٔ (ص) این بیت نیست . ۱٤ ـ موعظه. ۱٥ ـناپسندیده‌تر . ۱٦ـص : سلاح چون. ۱۷ـ بیشتر

کان بنابینائی از راه اوفتاد — وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

***

[۱] جان در حمایت یك دمست و دنیا وجودی میان دو عدم. دین بدنیا فروشان خرند، یوسف بفروشند [۲] تاچه خرند. الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان. [۳]

بقول دشمن، پیمان دوست بشکستی — ببین که از که بریدی و با که پیوستی

***

شیطان با مخلصان بر نمی‌آید و سلطان با مفلسان.

وامش مده آنکه بی نمازاست — گر چه دهنش ز فاقه بازاست

کاو فرض خدا نمی گزارد — از قرض تو نیز غم ندارد

امروز دو مرده پیش گیر دمر کن — فردا گوید ترپی ازینجا بر کن

***

[٤] هر که در زندگانی نانش نخورند، چون بمیرد نامش نبرند. [۵] لذت انگور بیوه داند، نه خداوند میوه. [٦] یوسف صدیق علیه‌السلام درخشك سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان [۷] فراموش نکند.

آنکه در راحت و تنعم زیست — اوچه داند که حال گرسنه چیست

حال درماندگان [۸] کسی داند — که باحوال خویش در ماند [۹]

ای که بر مرکب تا زنده سواری، هشدار

که خرخار کش مسکین [۱۰] در آب و گلست

---

۱ و ٤ ـ تنبیه. ۲ ـ فروشند. ۳ ـ انه لکم عدومبین. ۵ ـ پند. ٦ ـ حکایت. ۷ ـ گرسنگانرا. ۸ ـ در نسخهٔ متن ودو نسخهٔ معتبر: درمندگان. ۹ ـ خودفروماند. ۱۰ ـ سوخته.

آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه
کانچه بر روزن او میگذرد ، دود دلست

***

[۱] درویش ضعیف حال را در خشکی تنگ سال[۲] مپرس که چونی ، الا[۳] بشرط آنکه مرهم ریشش بنهی و معلومی پیشش.[۴]

خری که بینی و باری بگل در افتاده
بدل براو شفقت کن ، ولی مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد
میان ببند وچو مردان بگیر دمب[۵] خرش

***

[۶] دوچیز محال عقلست : خوردن بیش از رزق مقسوم ومردن پیش از وقت معلوم .

قضا دگر نشود ، ور[۷] هزار ناله وآه
بکفر[۸] یا بشکایت بر آید از دهنی
فرشته‌ای که وکیلست بر خزاین باد
چه غم خورد که بمیرد چراغ پیر زنی[۹]

***

[۱۰] ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری .

---

۱ ـ وعظ . ۲ ـ درتنگی خشکسال . ۳ ـ مگر . ٤ـ مرهمی برریشش نهی و معلومی درپیش . ۵ ـ دم. ٦ ـ حکمت . ۷ ـ گر
۸ ـ بشکر. ۹ ـ بیوه زنی . ۱۰ ـ نصیحت .

جهد رزق ار کنی و گر نکنی — برساند خدای عزو جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ — نخورندت ، مگر بروز اجل

***

[۱] بنا نهاده دست نرسد ونهاده هر کجا هست[۲] برسد.

شنیده ای که سکندر برفت تا ظلمات
بچند محنت و ، خورد آنکه خورد[۳] آب حیات

***

[٤] صیاد بی‌روزی ماهی‌دردجله‌نگیرد وماهی بی‌اجل‌درخشک[۵] نمیرد.

مسکین حریص در همه عالم همی رود
او در قفای رزق و ، اجل در قفای او

***

[۶] توانگر فاسق زر[۷] اندوداست و درویش صالح شاهد خاك آلود.
این دلق موسیست مرقع وآن ریش فرعون[۸] مرصع .

***

[۹] شدت نیکان روی درفرج دارد ودولت بدان سردرنشیب.

هر که را جاه و دولتست و بدان — خاطری خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه — بسرای دگر نخواهد یافت

***

[۱۰] حسود ازنعمت حق بخیل‌است وبندهٔ بی گناه را[۱۱] دشمن میدارد .

---

۱ ـ حکمت . ۲ ـ که هست . ۳ ـ درمتن تراشیده شده ، بچند محنت وآنگه نخورد . ٤ و٦ ـ حکمت . ۵ ـ برخشك ، در خشکی ۷ـ کلوخ‌زر. ۸ـفرعونست . ۹ـپند . ۱۰ـلطیفه. ۱۱ص:بیگناه .

مرد کی خشک مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی مردم نیک بخت را چه گناه

الا تا نخواهی بلا بر حسود که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با او[1] کنی دشمنی که او را چنین دشمنی درقفاست[2]

***

[3] تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانهٔ بی در.

***

[4] مراد از نزول [5] قرآن تحصیل سیرت خوبست، نه ترتیل سورت مکتوب. عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار [6] خفته. عاصی که دست بردارد، [7] به از عابد که در [8] سر دارد.

سرهنگ لطیف خوی دلدار بهتر ز فقیه مردم آزار

***

[9] یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند، گفت بزنبور بی عسل.

زنبور درشت بی مروت را گوی باری چو عسل نمی دهی، نیش مزن

***

[10] مرد بی مروت زنست و عابد با طمع رهزن. [11]

ای بناموس کرده جامه سپید بهر پندار خلق و نامه سیاه

۱ـ وی. ۲ ـ که وی را چنان دشمن اندر قفاست. ۳ ـ لطیفه.
۴ ـ نکته. ۵ ـ ص: مراد نزول. ٦ ـ سواره. ۷ ـ بخدا بردارد
۸ ـ عابدی که کبر در. ۹ ـ تنبیه. ۱۰ ـ تشبیه. ۱۱ ـ راهزن.

دست کوتاه باید از دنیا آستین خوه[۱] درازوخوه[۲] کوتاه

☆☆☆

[۳] دو کس را حسرت از دل نرود وپای تغابن از گل بر نیاید: تاجر کشتی شکسته ووارث باقلندران[٤] نشسته.

پیش درویشان بود خونت مباح گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن یابکش برخان ومان انگشت نیل
دوستی با پیلبانان یا مکن[٥] یا طلب[٦] کن خانه‌ای درخورد پیل

☆☆☆

[۷] خلعت سلطان اگرچه عزیز است، جامهٔ خلقان خود[۸] بعزت‌تر[۹] وخوان بزرگان اگرچه لذیذاست، خردهٔ انبان خود بلذت‌تر.[۱۰]

سر که ازدست رنج خویش وتره بهتر از نان دهخدا[۱۱] وبره

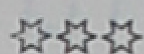
☆☆☆

[۱۲] خلاف راه[۱۳] صوابست وعکس[۱٤] رای اولوالالباب، دارو بگمان خوردن و راه نادیده‌پی کاروان رفتن. [۱٥] امام مرشد محمد غزالی‌را رحمة الله علیه پرسیدند[۱٦] چگونه رسیدی بدین منزلت[۱۷] درعلوم، گفت بدانکه[۱۸] هرچه ندانستم، از پرسیدن آن ننگ نداشتم.

امید عافیت آنگه بود موافق عقل که نبض را بطبیعت شناس بنمائی
بپرس هرچه[۱۹] ندانی، که‌ذل پرسیدن دلیل راه تو باشد بعز دانائی

---

۱ و ۲ - چه. ۳ - لطیفه. ٤ - قلندریان - قلندر.
٥ - یامکن با پیلبانان دوستی. ٦ - بنا. ۷ - پند. ۸ - خود ازآن. ۹ - عزیزتر. ۱۰ - باالذت‌تر. ۱۱ - کدخدا. ۱۲ - حکمت
۱۳ - رای. ۱٤ - نقض. ۱٥ - حکایت. ۱٦ - گفتند که.
۱۷ - مرتبت - مقام. ۱۸ - ص: در علوم بدانکه. ۱۹ - آنچه.



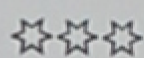
هر آنچه دانی که هر آینه معلوم تو گردد[۱]، بپرسیدن آن تعجیل[۲] مکن که هیبت سلطنت[۳] را[۴] زیان دارد.

چو لقمان دید کاندردست داود همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی، که دانست که بی پرسیدنش معلوم گردد



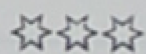
یکی از لوازم صحبت[۵] آنست که خانه[۶] بپردازی یا با خانه خدای درسازی.

حکایت بر مزاج مستمع گوی اگر خواهی[۷] که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند نباید کردنش جز ذکر لیلی



[۸] هر که با بدان نشیند، اگر نیز طبیعت ایشان دراو اثر نکند، بطریقت[۹] ایشان متهم گردد و گر بخراباتی رود بنماز[۱۰] کردن، منسوب شود بخمر خوردن.

رقم بر خود بنادانی کشیدی که نادانرا بصحبت بر گزیدی
طلب کردم ز دانائی[۱۱] یکی پند مرا فرمود[۱۲] با نادان مپیوند
که گر دانای دهری، خر بباشی و گر نادانی، ابله تر بباشی



[۱۳] حلم شتر چنانکه معلومست، اگر طفلی مهارش گیرد[۱۴] و صد فرسنگ

---

۱ ـ تو خواهد شد. ۲ ـ بپرسیدن تعجیل. ۳ ـ سلطان. ۴ ـ هیبت را. ۵ ـ پند ـ از لوازم صحبت یکی. ۶ ـ یا خانه ۷ ـ دانی. ۸ ـ پند.
۹ ـ بفعل بد. ۱۰ ـ بخرابات رود از برای نماز. ۱۱ ـ دانایان.
۱۲ ـ گفتند. ۱۳ ـ عبرت. ۱۴ ـ بگیرد.

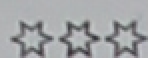
برد ، [۱] گردن از متابعتش نپیچد. اما اگر دره‌ای هولناك پیش آید که موجب هلاك باشد وطفل آنجا بنادانی خواهد شدن ، [۲] زمام از کفش در کسلاند و بیش مطاوعت نکند ، که هنگام [۳] درشتی ملاطفت مذمومست و گویند [٤] دشمن بملاطفت درست نگردد، بلکه طمع زیادت کند .

کسی که لطف کند با تو ، [٥] خاك پایش باش

وگر ستیزه‌برد [٦] ، در دوچشمش آکن خاك

سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی

که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان [۷] پاك



[۸] هر که درپیش [۹] سخن دیگران افتد تامایهٔ فضلش بدانند ،پایهٔ [۱۰] جهلش معلوم کند. [۱۱]

ندهد مرد هوشمند جواب   مگر آنگه کز او سؤال کنند

گرچه برحق بودمزاج [۱۲] سخن   حمل دعویش بر محال کنند



[۱۳] ریشی درون جامه داشتم و شیخ از آن هر روز [۱٤] بپرسیدی که چونست ونپرسیدی [۱٥] کجاست، دانستم از آن [۱٦] احتراز می کند که ذکر

۱- ببرد. ۲- رفتن-بنادانی‌خواهد که بدان‌جایگاه رود. ۳-درهنگام .
٤-گفته‌اند که . ٥ - کسی که باتو کند لطف . ٦ -اگر ستیزه کند .
۷ -مگر بسوهان . ۸- حکمت. ۹ - درمیان . ۱۰ - ص : مایه.
۱۱ - بشناسند - کنند. ۱۲ - پا :فراخ . ۱۳- ادب . ۱٤- و شیخ علیه‌الرحمه هرروز. ۱٥ - ونپرسیدی که بر - که در . ۱٦- که از ذکر آن .

همه[۱] عضوی روا نباشد و خردمندان گفته‌اند هر که سخن نسنجد ، از جوابش[۲] برنجد .

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست
باید که بگفتن دهن از هم نگشائی
گر راست سخن گوئی و در بند بمانی
به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

☆☆☆

[۳] دروغ گفتن بضربت لازم[۴] ماند که اگر نیز جراحت[۵] درست شود ، نشان بماند ، چون برادران یوسف که بدروغی[۶] موسوم شدند ، نیز براست[۷] گفتن ایشان اعتماد نماند. قال بل سولت لکم انفسکم امرا[۸]

یکی را که عادت بود راستی ... خطائی رود،[۹] در گذارند ازو
وگر نامور شد بقول دروغ[۱۰] ... دگر راست باور ندارند ازو

☆☆☆

[۱۱] اجل کاینات ازروی ظاهر آدمیست واذل موجودات سگ، وباتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی نا سپاس .

سگی را لقمه‌ای هرگز فراموش ... نگردد، ور[۱۲] زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله‌ای را ... بکمتر تندی[۱۳] آید باتو درجنگ

☆☆☆

[۱۴] از نفس پرورهنروری نیایدو بی هنر سروری را نشاید.

---

۱ ـ هر . ۲ ـ بغایت . ۳ ـ تشبیه . ٤ ـ شمشیر . ٥ ـ اگر جراحت . ٦ ـ بدروغ . ۷ ـ شدند براست . ۸ ـ فصبر جمیل . ۹ ـ کند ، بود ـ خطا گر کند . ۱۰ ـ بناراستی . ۱۱ ـ حکمت . ۱۲ ـ گر . ۱۳ ـ چیزی . ۱٤ ـ لطیفه .

مکن رحم بر گاو[۱] بسیار بار که بسیارخسبست[۲] وبسیارخوار
چو گاو ارهمی بایدت فربهی چو خرتن بجور کسان در دهی

☆☆☆

[۳] در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت، مشتغل شوی بمال ازمن[٤] و گر درویش کنمت تنگدل نشینی. پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی.

گه اندر[٥] نعمتی مغرور وغافل گه اندر[٦] تنگ دستی خسته وریش
چو درسرا وضرا حالت اینست ندانم کی بحق پردازی از خویش

☆☆☆

[۷] ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرو آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو[۸] دارد.[۹]

وقتیست[۱۰] خوش آنرا که بود ذکر تومونس
ور خود بود اندر شکم حوت چـو یونس

☆☆☆

گر[۱۱] تیغ قهر بر کشد، نبی وولی سر در کشد[۱۲] و گر غمزهٔ لطف بجنباند، بدان[۱۳] بنیکان دررساند.

گر بمحشر خطاب قهر کند انبیا را چـه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار کاشـقیا را امید مغفر تست

۱ـ مرد. ۲ ـ که بسیار خوار است. ۳ـ حکمت. ٤ـ ازمن بمال او. ٥ و ٦ ـ بگاه. ۷ـ عبرت ۸ ـ نگه، نیکو. ۹ ـ هر دو، کمال حکمت اواست. ۱۰ـ وقتست. ۱۱ـ نکته، اگر. ۱۲ـ در کشند. ۱۳ ـ بدانرا.



[۱] هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد ، بتعذیب عقبی گرفتار آید.
ولنذیقنهم من‌العذاب الادنی دون العذاب الاکبر.[۲]

پنداست‌خطاب مهتران ، آنگه بند چون پند دهند ونشنوی،بندنهند



[۳] نیك بختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند، زان پیشتر[٤] که پسینیان بواقعهٔ او[٥] مثل زنند. دزدان دست کوته نکنند تا دستشان کوته کنند.[٦]

نرود مرغ سوی دانه فراز چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران تا نگیرند دیگران بتو[۷] پند



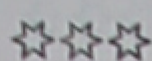
[۸] آنرا که گوش ارادت گران آفریده‌اند ، چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت کشان می‌برد ، چکند که نرود؟

شب تاریك دوستان خدای می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازونیست تا نبخشد خدای بخشنده

از تو بکه نالم که دگر داور نیست
وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنرا که تورهبری، کسی[۹] گم نکند
وآنرا که‌تو گم کنی، کسی[۱۰] رهبر نیست

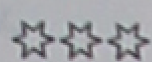
---

۱ ـ پند . ۲ ـ لعلهم یرجعون . ۳ ـ عبرت . ٤ ـ از آن پیش . ٥ ـ آن . ٦ ـ کوتاه نکنند . ۷ ـ زتو . ۸ ـ حکمت .
۹ و ۱۰ـ کسش .



گدای [1] نیك انجام به از پادشای [2] بدفرجام.

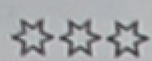
غمی کـز پیش شادمانی بری به از شادیی کر پسش غم خوری



[3] زمین‌را از آسمان نثار است وآسمانرا اززمین غبار. کل اناءٍ یترشح بمافیه.

گرت خـوی من آمـد نـا سزاوار

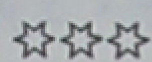
تو خوی‌نیك خویش از دست مگذار



[4] حق جل وعلا می بیند و می‌پوشد وهمسایه نمی‌بیند ومی‌خروشد.

نعوذ بالله اگر خلق عیب دان بودی

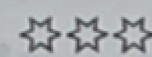
کسی بحال‌خود ازدست کس نیاسودی



[5] زر از معدن بکان کندن بدرآید [6] وزدست‌بخیل بجان کندن. [7]

دو نان بخورند و گوش دارند گویند امید بـه کـه خـورده

روزی بینی بـکام دشمن زر مانده و خاکسار [8] مرده



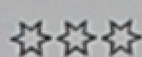
[9] هر که بر زیر دستان نبخشاید، بجور زبر دستان گرفتار آید.

نه هـر بازو که در وی قوتی هست بمردی عاجزان را بشکند دست

---

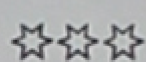
۱ ـ نکته ، گدائی . ۲ ـ پادشاه . ۳ ـ لطیفه . ٤ ـ ادب .
٥ـ مطایبه . ٦ـ برآید . ۷ـ برنیاید . ۸ـ نامراد . ۹ـ اندرز .

ضعیفان را مکن بر دل گزندی   که در مانی بجور زور مندی



[۱] عاقل چو[۲] خلاف اندر میان آمد [۳] بجهد وچوصلح بیند[٤] لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کرانست و اینجا حلاوت در میان.[٥] مقامر راسه شش می باید ، ولیکن سه یك می آید .

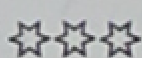
هزار باره[٦] چراگاه خوشتر از میدان
ولیکن [۷] اسب ندارد بدست خویش عنان



[۸] درویشی بمناجات در [۹] می گفت یا رب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده‌ای که مر ایشانرا نیك آفریده‌ای .

[۱۰] اول کسی که علم برجامه کرد و انگشتری در دست،[۱۱] جمشید بود گفتندش چرا [۱۲] بچپ دادی وفضیلت راست راست ، گفت راست را زینت راستی تمامست .

فریدون گفت نقاشان چین را   که پیرامون خر گاهش بدوزند
بدان را نیك دارای مرد هشیار   که نیکان خود بزرگ و نیك روزند



[۱۳] بزرگی راپرسیدند با[۱٤] چندین فضیلت که دست راست راهست[۱٥]

۱ـ حکمت. ۲ ـ چون بیند که . ۳ ـ آید . ٤ ـ وچون صلح دید . ٥ ـ لطیفه . ٦ ـ هزار بار . ۷ ولیک . ۸ ـ تضرع . ۹ ـ در مناجات . ۱۰ ـ حکمت . ۱۱ ـ دست چپ . ۱۲ ـ چرا زینت ، چرا همه زینت ، ویرا پرسیدند چرازینت . ۱۳ ـ نکته . ۱٤ ـ که . ۱٥ ـ راست دارد .

خاتم در انگشت چپ چرا می کنند، گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند؟[۱]

آنکه حظ[۲] آفرید وروزی داد[۳] یا فضیلت همی دهد یا بخت[٤]

☆☆☆

[٥] نصیحت پادشاهان کردن کسی[٦] را مسلم بود، که بیم سر ندارد یا[۷] امیدزر.

موحد چه در پای ریزی زرش چه شمشیر هندی نهی بر سرش

امید و هراسش نباشد ز کس بر اینست بنیاد توحید و بس

☆☆☆

شاه[۸] از بهر دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران. هرگز دوخصم بحق راضی[۹] پیش قاضی نروند.

چو حق معاینه دانی که می ببابد داد

بلطف به که بجنگ آوری بدلتنگی

خراج اگر نگزارد کسی بطیبت نفس

بقهر ازو بستانند و مزد[۱۰] سرهنگی

☆☆☆

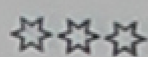
[۱۱] همه کس رادندان بترشی کندشود، مگر قاضیان[۱۲] راکه بشیرینی.

قاضی چو[۱۳] بر شوت بخورد پنج خیار

ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار

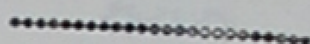
---

۱ ـ محرمند، ازاینجا نسخهٔ متن تاآخر ندارد. ۲ ـ خیر ـ شخص.
۳ ـ بازوی سخت، سخت، وبخت. ٤ ـ تخت. ٥ ـ نکته.
٦ ـ پادشاهان کسی. ۷ ـ و ۸ ـ لطیفه، پادشاه. ۹ ـ راضی نشوندتا.
۱۰ ـ بستانند مزد. ۱۱ ـ مطایبه. ۱۲ ـ قاضی. ۱۳ ـ که.

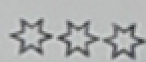


[۱] قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که تو به نکند وشحنهٔ معزول‌از مردم آزاری .

جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست
که پیر خود نتواند ز گوشه ای برخاست



جوان سخت می‌باید که از شهوت بپرهیزد
که پیرسست رغبت را خودآلت بر نمیخیزد



[۲] حکیمی را پرسیدند چندین [۳] درخت نامور که خدای عز وجل آفریده است وبرومند [۴]، هیچ یك را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره‌ای ندارد، [۵] دراین چه حکمتست . گفت هر درختی را ثمرهٔ [۶] معین است که بوقتی معلوم بوجود آن تازه آید و گاهی بعدم آن پژمرده شودو سرورا هیچ‌ازاین نیست و همه وقتی خوشست و اینست صفت آزادگان [۷]

برآنچه [۸] میگذرد دل منه، که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید، چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید، چو سرو باش آزاد

---

۱ ـ لطیفه . ۲ ـ حکمت . ۳ـ که چندین . ٤ـ آفریده وبرومند . ٥ ـ ندارد گوئی یکی را آزاد نخوانده‌اند مگر سرو را که ثمره‌ای ندارد ٦ ـ دخلی ، هریکرادخلی . ۷ ـ بوقتی معلوم و گهی تا زنده‌اند وگاه پژمرده . سرو راهیچ ثمره‌ای‌نیست وهمه وقت تازه است این‌صفت آزادگانست ۸ ـ بهرچه .

☆☆☆

[۱]دو کس مردند وحسرت[۲] بردند: یکی آنکه داشت و نخورد ودیگر آنکه دانست ونکرد.

کس نبیند بخیل فاضل را | که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد | کرمش عیبها فرو پوشد

☆☆☆

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان. بتوفیق[۳] باری عز اسمه درین جمله[٤] چنانکه رسم مؤلفانست، از شعر[٥] متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت.

کهن خرقهٔ خویش پیراستن | به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیزاست وطیبت آمیز و کوته نظرانرا بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ، ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در[٦] ایشانست، پوشیده نماند که درموعظه های شافی را در سلك عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت بر[۷] آمیخته تاطبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند، الحمدلله رب العالمین.

ما نصیحت بجای خود کردیم | روزگاری درین[۸] بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس | بر رسولان پیام باشد و بس

یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة | علی الصنف[۹] واستغفرلصاحبه[۱۰]
واطلب لنفسك من خیر تریدبها | من بعد ذلك غفراناً لکاتبه[۱۱]

---

۱ ـ وعظ . ۲ ـ تحسر. ۳ـ وبتوفیق . ٤ـ بدانکه دراین کتاب . ٥ ـ وداب مصنفان ازاشعار . ٦ـ بر . ۷ـ در. ۸ ـ بدین ، براین . ۹ـ علی المصنف. ۱۰ ـ لکاتبه . ۱۱ ـ لصاحبه .

